2108

ما شاء الله لا قوة الا بالله

الحسب الحکم حضور فیض گنجور حامی دین متین جناب نواب کلب علیخان بهادر والی ریاست مصطفی آباد

مثنوی حسن و عشق ۱۳۰۵ھ

از تصنیف لطیف مخدومی عطوفی جناب احمد خان صاحب صوفی مدظله العالی

طبع فی المطبع المسمّی بمفید عام الکائن فی بلدهٔ اکبرآباد

ما شاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

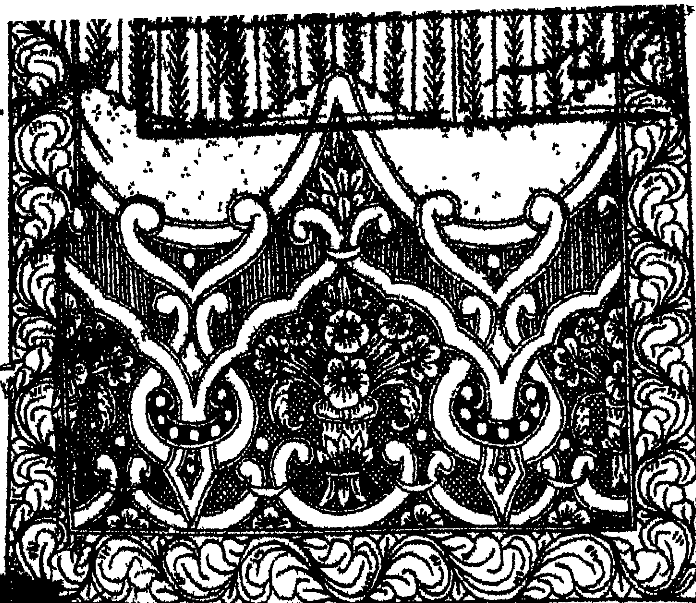
حسب الحکم حضور فیض گنجور جامع شریعتین جناب نواب کلب علیخان بہادر والی مصطفیٰ آباد

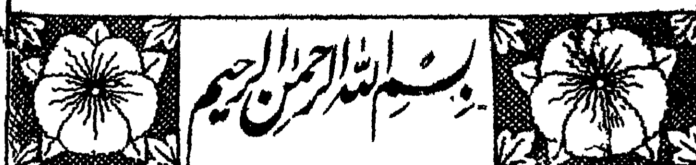
مثنوی حسن و عشق



از تصنیف لطیف مخدومی معظمی جناب احمد حسن خان صاحب [illegible]

طبع فی المطبع المسمّی معدن علم الحکمت فی بلدۃ الرامپور





بسم الله الرحمن الرحیم

ز روی حسن را غازه ‌‌ ‌ عشق از تو بلند آوازه

[illegible] را بر سرِ عتیب کنی ‌ ‌ جانِ عشاق ناشکیب کنی

[illegible] گل در چمن بفیروزی ‌ ‌ دل بلبل بداغ میسوزی

شمع و پروانه در رهت سوزان ‌ ‌ زدی آتش بداغ افروزان

هر کرا داده لب و جانے ‌ ‌ هست از عشق تو سخن رانے

همه اشیا بعالمِ ایجاد ‌ ‌ همگر بست عقدِ مهر و وداد

ذرہ با مہر آشنا شدہ است
عاشق کاہ کہربا شدہ است

عشق کردست کارہای نفیس
بستۂ آہن ست مقناطیس

قطرہ را بحر و بحر را کان داد
خاک را جسم و جسم را جان داد

شاخ را لعل داد و گل را زر
دانہ را نخل در نخیل ثمر

از صدف گوہر است و لعل از سنگ
زر دہد غنچہ را و گل را رنگ

رازق ما و خالق ہر شئے
او بخود قائم است و ما از وے

عقل در راہ او سپر انداخت
در گریبانِ خویش سر انداخت

سالکِ راہ او ز خود حیران
مرغ سدرہ بماند از طیران

در نگنجد بفہم و در ادراک
او خداوند پاک و ما از خاک

ہمہ آورد از عدم بوجود
جود او کرد عاجزرا موجود

ہمہ مہمانِ خوانِ احسانش
سر نہادہ بخطِ فرمانش

ہر زمان ابرِ جود ربّ کریم
در صدف قطرہ کرد دُرِّ یتیم

آنکہ فرمانِ او نہ کرد قبول
شد چو شیطان بخلق زار و ملول

گر کند حکم برا با بیلان
سنگ ریزند بر سرِ پیلان

موسیٰ را اگر دہد عونے
غرق سازد بہ نیل فرعونے

بازاز آب سوی نار برد　　آسن و آب [illegible]

بارگاهش بلند از ادراک　　ذره بر چرخ گئے پرواز [illegible]

قید هر دو جهان برایش نیست　　همه جاهست هیچ جایش نیست

آسمان کرد بے ستون قائم　　ماه و خور بهر گردشش دائم

انچه ز آثار صنع مے بینی　　از ریاض صفات گل چینی

فکر در ذات جانگداز آمد　　قطع این ره نکرد و باز آمد

فکر و اوهام در صفات رسد　　ما عرفناک تا بذات رسد

ای جهان پرور و جهان آرای　　خاک ناچیز را روان بخشای

همه از حکم تو زمان و زمین　　روشن [illegible] از نور تو مکان و مکین

بے نیازی و غلو [illegible]　　که درلست بر رخ ما باز

ای [illegible] روی حسن را [illegible] ناز　　بر رخ او در کرم باز است

[illegible] که با تو هم از است　　سیر سانی بمدعا ما را

فن [illegible] بصد نوا ما را　　ما نبودیم و تو خدا بودی

ما همه عابد و تو معبودی　　تو چنانی که گم نخواهی بود

روزی این بود ما شود نابود　　نقش جاوید بهر خود بستی

تو که قائم بذات خود هستی

ما ز خاکیم و نقش آب همه — پسر خاک و بو تراب همه

صمدی و بذات خود احدی — نی کسی را تو والد و ولدی

ذاتش از چون و از چگون بیرون — هر چه وصفش کنی از ان افزون

آنچه داری بفهم نیست خدا — که خدا از عقول هست جدا

هر کرا تن ز ماء و طین باشد — چون بآن ذات همنشین باشد

مرکز آب و خاک شد اسفل — نزد تا خدای عز و جل

چون ترا گفت احسن تقویم — شکر او کن که کبریاست کریم

از کرم آنکه این کرامت داد — آدمی کرد و پاک صورت داد

تو بی سجده سر چرا ندهی — از منی و منی ز سر نه نهی

حکم او در پذیر و شاهی کن — گر گنه رفت عذر خواهی کن

هر که در حکم کبریا شد راست — کبریا داد هر چه از وی خواست

بندهٔ اوست از همه آزاد — بندگی کن که بندگیست مراد

دل و فکرش چو نو رسه بغبار — سرو سوداش باغ و باد بهار

نام او تشنه را چو آب حیات — ذکر او بر زبان چو قند و نبات

با خودی کی خدا شناس شدی — حیف باشد که با خدا بیخودی

خاک شو خاک در رہش چندان | گر غبارت دمد گلِ خندان
گر نوازش بصد نوا سبینی | ق کرم و لطف از خدا بینی
شکر و احسانِ او فراوان کن | بہر نعمت ہر انچہ گفت آن کن
نعمت از شکر میشود افزون | کفرِ نعمت کند دلِ تو خون
ہر زمان نعمتِ خدا لاریب | میرسد بر تو از خزانۂ غیب
تا بکی شکر آن تو اسے کرد | ہم سزاوار او نداسے کرد
آنکہ جان داد و چشم و گوش ترا | ق طاقت و جسم و عقل و ہوش ترا
سید ہر روزی از خزانۂ غیب | ہنرت داد و صورتِ بی عیب
ہر مرادسے کہ آوری در دل | گردد از فضل کبریا حاصل
پس چرا بر درش نباشی خاک | کہ ز لوثِ زمانہ گردی پاک
صوفی از لوثِ این جہان فریاد | کہ دہد آب و خاکِ ما بر باد

مناجات بدرگاہِ قاضی الحاجات

ای خداوندِ آسمان و زمین | دامن من گرفت دیوِ لعین
از رہ راست کجرو و سرکش | گوید از من کہ پای خود درکش
دستِ من گیر و رہنما می باش | حافظم از رہ خطا می باش

گر تو بادے راہ من نشوی حامی من زرا ہزن نشوی

افگنم خویش را بغار عمیق ہمت از من بود ز تو توفیق

گل رویم کہ آب دادہ تست راہ بر روے من کشادہ تست

چون کنم راہ بی حمایت سے طے کہ رہست دور و دشمنی در پے

از ازل این عدو نار سرشت دشمنی کرد با پدر بہ بہشت

خارہا چون خلید در پایش گشت از خلد بر زمین جایش

بہر اولاد عہد محکم بست کہ بما نیز باز یابد دست

گر تو از دست او امان نہ دہی دست در دست گمرہان دہی

ہمہ از بیخودی ز پا افتند از رہ راستی جدا افتند

ما ہمہ رہ رویم از اول راہ تاریک و فضل تو مشعل

اندرین وادی نفس سوزان دور ہستم ز مشعل افروزان

ہمرہان راندہ اند بس محمل در پس شان منم ز خویش خجل

راہ گیران بمنزل مقصود در گذشتند از زیان و سود

من و صد خار در کف پائیم وادی ہولناک شد جایم

ما گنہگار و نام تو غفار وقنا ربنا عذاب النار

عابدان مایهٔ نکو دارند | مستحق عفو گنهکارند

گر کسی سیر رود سوی بازار | پر کند جیب خویش از دینار

من تهیدست و منزل جانکاه | بار عصیان بدوش و لنگ براه

رحم کن بر مسافر رنجور | که رسد پیش تو ز راه دور

چشم بسته بره نفس گم کرد | درته خاک رنگ رویش زرد

با نکیرین گفتگو چکند | دل صد چاک را رفو چکند

اندران غار تیره وحشت خیز | گر دهی جام وصل خود لبریز

حل شود مشکل من ناکام | مست خیزم بروز حشر از جام

روز محشر اگر کنی انعام | چشم خاصان فتد بسوی عام

روزگارے خطاے تو کردم | صد گنه بر عطاے تو کردم

تو کریمی و لطف تو عام است | هر کسی را امید انعام است

گر تو رحمت بمشت خاک کنی | خاک را از گناه پاک کنی

کم نگردد ز فضل و رحمت هیچ | تکیه بر فضل تو عبادت هیچ

گر غلامے ز پیش سلطانے | راه گیرد سوے بیابانے

باز آید بحیله و آزرم | شاه را دل شود به بنده نرم

من هم اے بندہ پرورِ عادل — آمدم پیشت از گناه خجل

جرمِ من بخش و در پذیر مرا — سخت چون بندگان مگیر مرا

صرف شد عمرِ من چو بوالهوسی — همچو من در گنه نه زیست کسے

نامهٔ من سیاه و من خوشحال — سرنگون است کاتبِ اعمال

حالِ زارِ گناهگار مپرس — جرم و عصیانِ بیشمار مپرس

لیکن از درگهت نیم مایوس — میخورم بر گناه خود افسوس

الٰهی بین که با وجودِ گناه — تکیه بر فضلِ تست شام و پگاه

آنکه در کشت دانه نفشاند — باز او را امیدِ خرمن ماند

صوفیِؔ تو که خیره سر افتاد — پاے در ره نهاد و بر افتاد

تو شوی رهنما و دستش گیر — که کند رحم پادشه به فقیر

چون گدا بر درِ غنی آید — دامن حرص و آز بکشاید

آن غنی زر بدامن افشاند — نا امید از درش نمیماند

تو چنانی که خسروانِ زمین — بر درِ پاک تو نهند جبین

یافتند از تو خسروان هستی — احکم الحاکمین غنی هستی

از درِ خویش چارهٔ من ساز — صوفیِ خاکسار را بنواز

بلطف کن بلطف ای لطیف خبیر
که غنی رحم میکند به فقیر

در نعت حضرت سرور کائنات علیه السلام و الصلوات

خسرو دو جهان شفیع امم
شمع کاخ حدوث و نور قدم

رحمت حق خلاصهٔ کونین
فخر عالم وسیلهٔ دارین

انبیا چون نجوم شب افروز
او چو خورشید آسمان و روز

نور او ساق عرش را قندیل
همچو پروانه گرد او جبریل

لمعهٔ چون برون فگند آن نور
آسمان و زمین گرفت ظهور

از سر عرش تا بسطحهٔ خاک
گشت روشن ز خسرو افلاک

مهر و مه انجم و سحر بنگر
همه روشن ز یک گهر بنگر

بود یک شمع در ازل که ازان
گشت پر نور قصر کون و مکان

چون پی نورش آن جهان شد تنگ
این جهان شد عیان بصد نیرنگ

آدم از خلد بر زمین آمد
خاتم خاک را نگین آمد

قد آدم فگند چون سایه
آفرینش گرفت سرمایه

همه از نسل آن ستوده شیم
بوجود آمده ز کتم عدم

خاک آباد شد ز اولادش
شد خبر از نبی جہانے ارشادش

ہر کہ از انبیا ظہور گرفت
حصۂ خویشتن ز نور گرفت

داد عیسیٰ بشارتے بعید
بعد من آید اسم او احمد

ہر کہ بر روے قوم در بکشاد
خبر آمد محمدؐ داد

یونس از شوق او بہ بطن حوت
ریخت از دیدہ گوہر و یاقوت

شوق او بود در دلِ اسحاق
گشت نادیدہ روے او مشتاق

چشم یعقوب بہر نظّارہ
ریخت بر مہر و ماہ سیّارہ

یوسف از جستجو بچاہ افتاد
باز از چاہ راہِ مصر کشاد

صالح آمد مہارِ ناقہ بدست
او حدی خوان شد و جہان شد مست

بہر او ساخت کعبہ ابراہیم
عشق میریخت از کلام کلیم

روشن از نور او چراغ یقین
خبرش داد ہر گزین بگزین

دست دانا امین بہا بکشید
چشمہا کحلِ انتظار کشید

تا رسید آن زمان رحمت بخش
کہ برین خاک او جہاندہ رخش

شہسوارے بعہدِ نوشیروان
برد بازی ز خسروانِ جہان

گل شگفتہ ز باغِ عبد اللہ
گشت آغوش آمنہ چون ماہ

[illegible] روزگار شد خندان | شاد گشتند آرزومندان
نور اسلام درگرفت جهات | زد لگد عالمے به لات و منات
سرنگون شد بتانِ دیر و حرم | عزّ عزیٰ برفت از عالم
قصر نوشیروان فتاد بخاک | گشت از لوثِ کفر عالم پاک
شور و فریاد کرد دیوِ رجیم | کہ عیان گشت دینِ ابراہیم
صبحدم بلبلانِ بستانی | تہنیت خوان بصد نواخوانی
پاے کوبان چو شد عروسِ بہار | گلفشان گشت مرغ از منقار
شجر و برگ از ہبوبِ نسیم | گاہ در وجد و گاہ در تسلیم
لبِ غنچہ بخندۂ دلکش | زدہ در جانِ بلبلان آتش
در گلستان صبا نمیگنجید | بوے گل در قبا نمیگنجید
لبِ گل گفتہ حرفِ امنیت | مرغ با مرغ گفتہ تہنیت
سرو قامت کشید از شادی | خواست قمری ز سرو آزادی
گل سوری بہر روش افتاد | فرشِ مخمل شدہ براے باد
رنگ لالہ چو در چمن جوشید | خاک ہمرنگ ارغوان گردید
آتش کفر سرد شد چون آب | گشت آباد این جہانِ خراب

داشت آن سیدِ رسُل بجهان
وبکفی تیغ و در کفی قرآن

آنکه از شرع روے خویش بتافت
زخم از تیغ آبدارش یافت

وانکه قرآن گرفت وگشت مطیع
بهر او شد بروزِ حشر شفیع

حلقه در گوشِ جبرئیل امین
از سمک تا سماک زیرِ نگین

سنگ را لعل از نظر میکرد
شجرِ خشک بارور میکرد

قامتش سروِ جویبارِ بهشت
سایه اش رفت وشد بهارِ بهشت

بر زمین آمد آن گران مایه
لیک ناورد قدِ او سایه

دیدهٔ حوریانِ پاک سرشت
یافت از سایه روشنی به بهشت

از پی نقشِ پاے شاهِ زمن
سنگ شد موم و نرم شد آهن

چاشنی بخش از کلامِ مبین
چاهِ شور از لعابِ او شیرین

دستِ او آن در کمال کشود
که صفِ بدر را هلال نمود

سنگ ریزه چو زد بجنگِ حنین
بُرد از کافران بصارتِ عین

در عذابِ خدا تراخی بخش
دعوتِ تنگ را فراخی بخش

تشنگان را چو میهمان میکرد
نهر ز انگشتِ خود روان میکرد

سایه گم از قدِ پیمبرؐ بود
بر سرش ابر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده ‌‌ ‌ ماه ز انگشت او دو نیم شده
بر سرش آیهٔ لعمرک تاج ‌ ‌ ‌ هست اسریٰ بعبده معراج
فاستقم استقامتش داده ‌ ‌ ‌ راستی بهر قامتش داده
دامنش بود دامن گلچین ‌ ‌ ‌ گه ز طٰهٰ و گاه از یٰسٓ
والضحیٰ آیتیست از رویش ‌ ‌ ‌ هست واللیل وصف گیسویش
گر تو قرآن تمام برخوانی ‌ ‌ ‌ همه قرآن بوصف او دانی
هر کرا مدح حق تعالیٰ گفت ‌ ‌ ‌ دُرِ وصفش تو کی توانی سفت
هر که ممدوح کبریا باشد ‌ ‌ ‌ او بری از ثنای ما باشد
ما ز خاکیم او ز عالم پاک ‌ ‌ ‌ نور او از کجا کجا این خاک
بود آدم ولی ز آدم بیش ‌ ‌ ‌ خاک آدم ازین وجود تن پیش
پیکر آدم وجودش بین ‌ ‌ ‌ کو نبی بود و آن به ما و طین
پیشوای جهان بنور قدیم ‌ ‌ ‌ فخر اسحق و فخر ابراهیم
مظهر کبریا و نور خدا ‌ ‌ ‌ در صفا با بشر شریک جدا
صد زبان داشت پیش او ابکم ‌ ‌ ‌ سخنش منجر بگوش اصم
ذات مولیٰ بهر نفس سدید ‌ ‌ ‌ چشم حق بین با پیش و پس میدید

گر براہے چو بوسے گل بگذشت — راہ و بازار از و معطر گشت

عاشقان رہ نوردِ بر بویش — میرسیدند شادمان سویش

ہر کجا ماہِ خوش خرام آمد — شجر و سنگ در سلام آمد

سجدہ کردند اشتر و حیوان — پاش بر خاک و فرق بر کیوان

در شب تیرہ چون تبسم کرد — عائشہ رض یافت آنچہ او گم کرد

جلوۂ حق رفیقِ جلوتِ او — لی مع اللہ انیسِ خلوتِ او

با صحابہ رض گہے رفیق و ندیم — گہ بغارِ حرا شدی چو نسیم

یار غارش کہ گفت لا تحزن — بود در غارِ ثور پہلو زن

چار یار رض کہ رکنِ دین بودند — یار و جانباز و ہمنشین بودند

ربعِ مسکون اگر قرار گرفت — از وجودِ چہار یار رض گرفت

ہر یکے رکنِ ملت و ایمان — ہمچو کعبہ بچار حرف عیان

چون عناصر باعتدالِ تمام — حکمران در مدینۂ اسلام

یارِ غارش خلیفۂ رض اول — کہ بصدق است در جہان افضل

ملکہا فتح شد ز تیغ عمر رض — شام را داد رنگ روے سحر

نورِ اسلام در جہان افگند — غصہ در جانِ دشمنان افگند

کانِ جود و حیا امیرِ جہان | بود عثمانؓ مرتب قرآن

خانہ زادِ خدا علیِ ولیؓ | کہ بشہرِ نبی در است علیؓ

درِ خیبر بدست خود برداشت | خویش را برہ نبیؐ برداشت

صفتِ شان تو با وضو برخوان | رَضِیَ اللّٰہُ وَ ہُمْ رَضُوا برخوان

مناجات بحضور جناب سرورِ کائنات علیہ السلام و الصلوٰۃ

ای رسولِ خدای بخشندہ | بر تو رحمت ز آفرینندہ

یک نگاہِ کرم بحالم کن | اندرین بوستان نہالم کن

سوی خود خوان با حترامم را | بکن از لطف شادکامم را

نیستم گرچہ درخورِ رحمت | لیک ہستی تو غمخورِ امت

گنہ بیشمارِ این مسکین | می نگنجد بآسمان و زمین

ہست شام و سحر ز تو امید | کہ سیہ نامہ گردد از تو سپید

گر شفاعت کنی بروزِ نشور | گردد از نامہ ام سیاہی دور

گر گنہ کردم از سیہ مستی | تو شفیعِ گناہِ من ہستی

چون تنی تیرہ دامنی و خیرہ سری | کس نہ بینی درین جہان دگرے

شادمانم که نبی بصد رحمت — که تو خواستی بزمرهٔ امت

ای وجود تو رحمت عالم — شده از خدا شفیع امم

چشم رحمت بحال من بگشا — دورم از تو در چمن بگشا

سوی یثرب بخوان و دستم گیر — که هوا شد بپای من زنجیر

هوس مال و زر زبونم کرد — فکر اهل و عیال خونم خورد

غم دنیا گرفت دامن دل — باد صرصر وزد به گلشن دل

خواستم بارها که برخیزم — من هم از خاک هند بگریزم

لیکن از بخت شوم ناامید — تیره ماند و نشد چو صبح سفید

مهر امید در سحاب بماند — بخت چون چشم من بخواب بماند

پیش تن حرمان دهش دل — برنهادند بار بر محمل

من بحسرت نگه کنان هر سال — باز ماندم چو مرغ بی پر و بال

حسرت من ببین ترحم کن — غم و اندوه سینه‌ام کم کن

زود در خوان سوی مدینه مرا — دل شکسته چو آبگینه مرا

[illegible] شادمان آیم — ببینم آن شهر و درفشان آیم

[illegible] که باغ [illegible] — بهر من راست دل [illegible]

گرد آن روضهٔ جنان گردم / بر سر شمع چون دخان گردم

نقد جان حزین نثار کنم / طوف آن روضه بار بار کنم

پیش محراب سر نهم بسجود / بر زبان رانم این سلام و درود

السلام ای نبیِّ عالی قدر / ابروی تو هلال و رویت بدر

السلام ای محمدِ عربی / مکّی و هاشمی و مطلبی

السلام ای شفیعِ روزِ جزا / چاره سازِ جهان و کهفِ ورا

السلام ای نگارِ عرش خرام / اینهم ادنی برای تست مقام

صد سلام و درود نامحدود / ق آگه از بندگان که از معبود

همه باران باد تا روزِ حساب / بر تو بر آل پاک و بر اصحاب

[illegible] بحری آب / تو چو درِّ یتیم در گرداب

بی رخت شد دیدهٔ جهان بی نور / در زمینی ز چشم نامستور

تشنه لب در فراق بیتابیم / آبحیوان بخاک و بی آبیم

تو همانی که عرش پیمودی / زیب افزای لامکان بودی

این چه افتاد در دلِ پاکت / که ز عالم پسند شد خاکت

تا تو در خاک رفته‌ای گل / خاک بر فرق ماست چون بلبل

طبقات زمین ز تو پر نور | بی جمال تو چشم ما شد کور

خیز از خاک و زاریم بنگر | بهر خود اشکباریم بنگر

تا تو در خاک کرده آرام | خواب بر چشم عاشقست حرام

ماه خواب تو در کمال آمد | یکهزار و سه صد شصه سال آمد

تا بکی غم خورند مهجوران | رنج دوری کشند رنجوران

آفرین بر تو ز آفرینش باد | که تو در خاک داری از ما یاد

از لب ما سلام می شنوی | وز ملائک پیام می شنوی

تو چنین غمگسار ما هستی | باز تو شافع سلیم از هستی

صوفی بیدل و جگر چه کند | در گنه نیست بیخبر چه کند

رفت عمرش بیاد و کار بد کرد | نفسش از خواب هوشیار نکرد

بهوا و هوس بسر کردم | روی خود زرد بهر زر کردم

خواهم از تو که هیچ نقد و خام | روسپیدم کنی بروز قیام

زآب رحمت بشو سیاهی گناه | تا نباشم خجل ز روی سیاه

بر تو در روز حشر نازم من آه | یک نگاه تو کارساز من است

[illegible] | با امیدات دامنت گیرند

لب کشائی اگر بحرفِ جود — پُر شود دامن از درِ مقصود

دارد امیدِ مغفرت زغنی — تو شفاعت گرِ گناهِ منی

بدرِ تو گو بر خدا سپردم کار — دو طبیب اند بهر یک بیمار

چه درو بر درِ من خویش رحیم — تو کریمی و هم خداست کریم

در صفت معراج شریف

شبی از چشمهٔ حیوان خوشتر — رنگش از مشک سبز کاشی تر

آمد از آسمان نسیم بهشت — بعد آگندن نمود سبزه و کشت

کاکل شب بخالق عنبر بیز — چمن از زلف دلبری گل ریز

خاک میداد از بهشت نشان — آسمان بر زمین نثار افشان

از روان شب ز باد نرم وزان — شده معطر دماغِ اهل جهان

[illegible] گلشن — [illegible] غنچه [illegible] آتش

آتش از گل [illegible] شد چو دامن — آن چنان شد بروی او خندان

جام داده [illegible] ز شراب طهور — از درو سروانِ باغ مست غرور

[illegible] ستاره از پی [illegible] — از [illegible] باز کرد [illegible]

زر بکف غنچه و گل نوخیز | زلف سنبل بباغ عنبربیز

نهر و سبزه بصفحهٔ گلزار | جدول از سیم بود و از زنگار

خاک از عکس روی لاله و گل | سرخ شد چون عبیر و جام مُل

چشم بلبل بروی گل نگران | یاسمن طعنه زن بسیمبران

طوطی سبز پر نشسته بشاخ | میگشادی بگل نظر گستاخ

باغ روشن ز رفت نارنجی | مرغ با مرغ در نوا سنجی

از ریاحین بلند گشت ریاح | لاله مشعل فروز و گل مصباح

رنگ خود شور بست در گلزار | پای کوبان نسیم و باد بهار

جان و دلها نشاط آگین بود | مرغ و ماهی بخواب شیرین بود

هر طرف جوش انبساط و سرور | گرد و درد و غم از زمانه دور

سپهر گردون بوجد شد خوشحال | زهره رقاص و مشتری قوال

دور شد از ستارگان آشوب | عقد پروین بچرخ در جاروب

کرد سیر هفت چرخ مینائی | خیره شد دیده از تماشائی

حور و غلمان ز درگه بهشت | قد کشیدند چون بتان کنشت

بهر [illegible] شد [illegible] رضوان گذشت | باغ رضوان بصد بهار شگفت

بر فلک چون صلای عام زدند / حور و غلمان ز خلد گام زدند

خبر آمد رسول کریم / گفت آدم بگوش ابراهیم

انبیا صف بصف قدم توهم / ایستادند بر سپهر بهم

چون ملائک صفوف خویش کشید / خازن آسمان بپیش دوید

حور و غلمان ز بس نشاط و سرور / نوا فزا شدند بهر قصور

در چنین انبساط وقت سعید / حکم حق بهر جبرئیل رسید

که براقی ز برق تیز دوان / گیر دانش ز روضهٔ رضوان

صد ملائک [illegible] / [illegible] برد بهشیاری

[illegible] / [illegible] بر زمین چو طیب رود

[illegible] جبرئیل [illegible] / [illegible] آورد از فلک بزمین

[illegible] / خفته چون آب زندگانی بود

[illegible] / [illegible] شاد سر بقدم

[illegible] / حق ترا خواند مهمان برخیز

شب [illegible] / عرش [illegible] بهر تو امشب

[illegible] براق [illegible] / [illegible] پا بر رکاب

حلّه در بر کن و بسر نه تاج | هست امشب برای تو معراج
حق تعالی ترا طلب کرده | شاهد مدعاست بی پرده
امشب از خانه دور باش دمی | بنه بر عرش و لامکان قدمی
سفر از قصر ام هانی کن | زیب بر جامهٔ یمانی کن
زین بشارت شه بشیر و نذیر | پشت پا زد بران بساط حصیر
صورت بوسه گل ز جا برخاست | حلّه پوشید و خویش را آراست
آفرین خواند بر فرستاده | دست در دست آن ملک داده
هر دو از خانه پا نهاد برون | مو بمو گفت رازهای درون
زد قدم در رکاب و گشت سوار | سرد شد باد و گرم شد رهوار
بر هوا پر زد آن عقاب بهشت | سایه اش تازه کرد سبزه و کشت
سرعتش بین که چون نظر میرفت | از نظر نیز تیز تر میرفت
بود چون ماه در شب تیره | چشم روح القدس ازان خیره
بر فلک چون قدم براق نهاد | خازن چرخ قفل در بگشاد
خیر مقدم بگفت و پیش دوید | سرنگون کرده دست و پا بوسید
دیدنیها بدید و گشت روان | گرم رو بود خواجهٔ دو جهان

ز اوّل چرخ تا بهفت سریر | سیر فرمود شاه عالمگیر
انبیا شادمان ز دیدارش | حور و غلمان فدای رخسارش
هر که رسید مرحبا میگفت | و تحسین و آفرین ثنا میگفت
چون جنیبت بلوح و کرسی راند | نقش بر کرسی و بلوح نشاند
همرهانش براه پس ماندند | پر کشادند و در قفس ماندند
مرغ سدره بآشیانه نشست | در پی او بصد فسانه نشست
هر که در ره رفیق و یارش بود | باز ماندن براه کارش بود
تا بکرسی چو نقش زد رهوار | ماند آنجا چو نقش بر دیوار
پایکش از ره روش سکون ورزید | سر گرده ره و بخود لرزید
خواجه تنها شد و براق گذاشت | طرفه اینست سایه نیز نداشت
رفرف آمد بزیر پایش نرم | قطع میکرد راه گرما گرم
از سر فرش رفت رفرف هم | رفت ز انجا پیاده شاه امم
[illegible] | فرش تا بارگاه والا برد
[illegible] | رفت آنجا که کس ندید بخواب
[illegible] | پرده رفت از میان عیان بدیدش

شد مسافر به لامکان چو مقیم | چشم حادث بدید نور قدیم
قاب قوسین تیر زد بدلش | نظر شوق برد زآب و گلش
همه تن دیدهٔ تمنا بود | محو دیدار حق تعالی بود
فتدلی چو قرب خاصش داد | از قیود خودی خلاصش داد
گل ز باغ وصال حق میچید | روی جانان بچشم ظاهر دید
چشم روشن بسرمهٔ ما زاغ | بود شادان چو بلبلی در باغ
بهر امت لب سوال کشاد | هرچه میخواست کبریا میداد
دلش از مدعا چو شد خالی | خاست از پیش کبریا حالی
عزم خانه ز لامکان کرده | آمده سیر آسمان کرده
در دل از رنج ره نه دید اثر | یافته گرم همچنان بستر
در حجره چو دید عرش مسیر | حیرتش داد جنبش زنجیر
صبحگاهان انیس غمخواران | حال معراج گفت با یاران
هرکه تصدیق کرد شد صدیق | وانکه تکذیب کرد شد زندیق
آفرین بر تو ای رسول کریم | که نشستی شبی بعرش عظیم
بهر ما ارمغان بیاوردی | مرهم زخم جان بیاوردی

چون نشستی بخوان رنگارنگ — گرسنه را نداشتی دلتنگ
صد نواله بکام بنهادی — نعمت بیقیاس تو دادی
این ترحم ترا بسا شاید — شکر نعمت زمانه آید
پیش حق نام عاصیان بردی — رحم بر حال خستگان خوردی
در قیامت چو امتی گوئی — صد دوا بهر درد ما جوئی
در جود و کرم چو واسازی — خستگان را بلطف بنوازی
رحم کن رحم بر گنهگاران — که توئی غمخور سیه کاران

در مدح جناب مستطاب معلی القاب حاجی حرمین شریفین رئیس طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرزند دلپذیر دولت انگلشیه نواب کلب علیخان بهادر دام اقباله والی ریاست مصطفی آباد عرف رامپور

من که جز حق بکس ندارم کار — دارم از مدح پادشاهان عار
لیک شرط است بهر اهل سخن — که برد هدیه پیش شاه زمن
هست رسمی که باغبان چمن — صبحدم گل بچیند از گلشن
همه گلها برشته بندد باز — تا برد پیش خسروان بنیاز
هست شادان چو گل بر بلبل — تا از آن گل زری کشد خوشدل

در خورِ خویش هدیه پیش کند — شاه را مهربان بخویش کند

گل دهد حاصل چمن گیرد — لعل گر آورد ثمین گیرد

منکه هستم کدیور این باغ — برکشادم بخود در این باغ

همچو گلچین گل از چمن چیدم — صد گل از روضهٔ سخن چیدم

بسته ام بهر شاه گلدسته — یادگاری است از من خسته

هر گلِ تازه ام خزان نرسد — دستِ گلچین و باغبان نرسد

شاهِ من کیست قدردانِ سخن — والیِ رامپور و جانِ سخن

خادم روضهٔ رسولِ کریم — نبرد نام که بے تعظیم

اہل بیتِ رسول را بنده — مِهرِ هر یک بسینه افگنده

در زمانه باعتقاد جلی — نامِ خود کرده است کلبِ علی

گر علی کلب خود را خواند — او دو عالم از آنِ خود داند

ای خوش آنکس که با علی ولی — مهر ورزد باعتقاد جلی

هست نواب صاحبِ رسول — جان نثاری بذریات بتول

پست گردون ز رفعت بامش — اسد چرخ بندهٔ نامش

دست او در سخا سحابِ سپهر — زر فشاند بخاکیان چون مهر

زر بدامن جهان و خلق از وی | جود او کرد نام حاتم طی

اہلِ حاجت چو کامیاب شدند | مفلسان صاحب نصاب شدند

گلِ خُلقش اگر شمیم دہد | لخلخه در کفِ نسیم دہد

لب چو یاقوت حرف او لامع | دُر نثاند بدامن سامع

در و یاقوت از لب و دندان | آبِ خود باخت چون گلِ خندان

ہمچو خوان کلام اوست کلیم | سخنش روح بخش عظم رمیم

طبع موزون او بہارِ چمن | گل شود غنچه از نسیم سخن

عقد پروین نثار بر نظمش | دم عیسیٰ نهفته در نظمش

شعر او ہمچو شعری پرنور | پنج دیوان بہ شش جہت مشہور

گر سخن گوید از زبان فصیح | جان تازه دہد برنگِ مسیح

برکشاید ز لب چو قفلِ سکوت | درفشاند ز حقّهٔ یاقوت

ہست پابند حکم رب قدیر | بہر سجده نهاده سر بسریر

روشن از سجده ہمچو مہر جبین | آسمان پایه است و سر بزمین

نفس روح پرورش چو مسیح | بر لبش ذکر و در کفش تسبیح

بہر او شرع رسم و آئین است | نیکنامی مروجِ دین است

هست آگه ز راز مهر و نجوم — سینه اش آفتاب چرخ علوم

در تفقه چو بوحنیفه دان — او چو استاد و این خلیفه دان

مثل او در علوم دیگر نیست — همه دانی درین زمانه یکیست

چون بعقلی خیال و میل نمود — ناخن عقل صد گره بگشود

بهر نقلی چو موشگاف شده — صد مسائل درست و صاف شده

در طبیعی طبیعتش موزون — زده زانو به پیشش افلاطون

صرف شد عمر در کتب مبنی — نحو را داد حسن و رنگینی

نامش از رامپور تا سند است — زیر گردون ستارهٔ هند است

ذات او چون سهیل نور افگن — شعرا پیش او ادیم یمن

بهر تعلیم ما شب و روز هست — نکته آموز و دانش آموز است

لب گشاد و درر جواهر ریخت — آب جادو به پیش ساحر ریخت

در دهانش ز آب حیوان نم — خضر و الیاس در دعاش هم

هر که در جسم خویش جان دارد — در دعایش لب و زبان دارد

منکه هستم چو بندهٔ درگاه — عافیت خواه او بشام و پگاه

جز دعائش وظیفهٔ من نیست — جز در او هوای گلشن نیست

یارب از بخت شاد کامش دار | سکه سیم و زر بنامش دار
از عوارض شفای کلی بخش | تا ده اند دگر بمیدان رخش
اشهب بخت زیر رانش باد | سر دولت بآستانش باد
باد این چار دانگ زیر نگین | این دعا از من از جهان آمین

سبب تصنیف

بخت با من چو دشمنی گردید | ساز و سامان واژگون گردید
چشم بستم که براست مفر | آنچه شد وسیله‌های ظفر
پا نهادم پی حصول مراد | سر شد آن راه تا مرادآباد
باز از آن شهر پیشتر رفتم | رفتم پا برهنه ز سر رفتم
تا رسیدم به مصطفی آباد | رخت خود را گشادم آنجا شاد
رامپور است در جهان مشهور | دیده از دیدنش بود پرنور
[illegible] خاک [illegible] بهشت | [illegible] رساند بمغز بوی بهشت
[illegible] | [illegible] دست بحر پیر و جوان
[illegible] | [illegible] شمیم نرم نرم وزان

شهر مینو سواد و راحت بخش | دلِ خسته را جراحت بخش

دل شگفت از نسیم و باد صبا | خوشگوار آب و روح بخش هوا

درسوادش سپیدهٔ سحری | افگند سایه همچو بال پری

صاف و شفاف کوچه و بازار | دلِ حاسد ربود گرد و غبار

از بنای قدیم و طرز جدید | هست این شهر روکشِ خورشید

همه جا قصر دلکش و محکم | پیش او پشتِ پیر گردون خم

از عمارات آسمان پایه | ق | اوفتد بر زمین اگر سایه

سایه از خاک هم نه برخیزد | چون لطافت بخاک آمیزد

شهر روشن عمارتش پرنور | چشمها خیره از صفای قصور

چون دران شهر رخت بکشادم | دیده را رخصت نظر دادم

در مبارک محل مقیم شدم | چاره سازِ دلِ دونیم شدم

هست نواب ما غریب نواز | درِ اکرام کرد بر من باز

میهمان کرد و بس [illegible] | مهربانی و لطف می فرمود

ساز و سامان [illegible] بخشید | [illegible] برروی مدعا بخشید

[illegible] آمد لقب شاد من | [illegible] امیر محسن

خسرو دهر یاد کرد ترا — دولت و بخت شاد کرد ترا

من باین مژده خاستم از جای — همره او شدم قدم فرسای

چشم دربان چو بر رخم افتاد — در دولت بروی من بگشاد

رهنما برد تا بسیمین در — زرد شد رنگ روی من چون زر

میزدم گام و عقل رهبر بود — چشم حیرت بحلقهٔ در بود

هر که آمد بدر نهاد جبین — همچو بلور صاف بود زمین

می نهادند مثل اهل تمیز — سروران فرق خویش بر دهلیز

من در آنجای عقل گم کرده — ایستادم دمی پس پرده

مردی آمد عصای سیم بدست — همچو بلبل بفصل گل سرمست

زده گلبانگ و پیش خواند مرا — بر سر آسمان نشاند مرا

چون گذشتم ز پردهٔ گلرنگ — بلبل آسا بصد هزار آهنگ

حیرت از پرده سر برون کرده — از دل و دیده دور شد پرده

دیدم آنجا سرے تابناک ز دور — دل شده مست و چشم من پر نور

باغ چون روضهٔ ارم شاداب — خاک نم یافته ز مشک و گلاب

اندر آن باغ قصر عالیشان — بود روشن چو روضهٔ رضوان

بر زمین فرش سنگ مرمر بود / خاک هم رنگ آب گوهر بود

بر زمین فرق خویش پا کردم / وز ادب پشت خود دوتا کردم

آمدم تا سریر شاه زمان / دیدم آنجا بهار کون و مکان

پیشکش را چو دست بگشادم / نقد دل نقد صبر در دادم

شاه عالی مزاج من پرسید / سرگذشت تو و کهن پرسید

گفت بنشین دمی بپای سریر / من نشستم چو بلبل تصویر

چون نشستم قریب پایهٔ تخت / دور شد تیرگی ز روی بخت

شاه چون درج لعل خویش گشود / گوش من رشک کان گوهر بود

صد حکایات نغز و شیرین گفت / از کلامش دلم چو غنچه شگفت

سحرآمیز گفتگو میکرد / دل صد چاک را رفو میکرد

ذکر شعر و سخن [illegible] / از غم و درد دل جوابم داد

گفتمای خسرو سخن استاد / سیل خجالت مرا بر آن افتاد

گر یکی داستان ز شه گویم / از غم عشق بیش و کم گویم

قصه‌ای از لب شه [illegible] نظم / چیست آخر قدر اکنون نظمم

[illegible] گفت / گوهر حسن و عشق کاکل سفت

کلک خسرو چو ساخت هشت بهشت | من نشانم درخت عشق بکشت

آب از بحر شعر نوش کنم | تر زبان و لب خموش کنم

سخن من شنید چون نواب | پیش من خواند قصهٔ ز کتاب

حرف حرفش شراب ریخت بکام | قصهٔ حسن و عشق بود تمام

ذکر چاه و حکایت ساقی | برد صبر و قرار مشتاقی

عاشقی از عراق در گجرات | آمد و شست دست خود ز حیات

در غم هجر جان شیرین داد | تشنه لب مرد صورت فرهاد

خواند نواب چون فسانهٔ غم | ریختم خون ز دیدهٔ پرنم

قصه را بهر نظم داد بدست | من از آن جام بادهٔ گشتم مست

دُر ناسفته چون بدست رسید | طبع موزون بسلک نظم کشید

گهر از کلک طبع من سر زد | غوطه کلکم به آب گوهر زد

تکلیف فرمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک بغم | چند یاران من شدند بهم

ساز و برگ چو دوستان کردند | عزم گلگشت بوستان کردند

دست در دامنم زدند که خیز — مکن از رند شربان پرهیز

موسم گل رسید و ابر بهار — سرخ شد باغ و سبز شد کهسار

باغ آراست خویش را چو عروس — دشت خضر است چون پر طاؤس

اندرین موسم بهار افزا — پاے از خانه کش چو باد صبا

چون کمان چند گوشه گیر شوی — خشک و لاغر برنگ تیر شوی

همره ما چو راه پیماۓ — برگ گل و لاله دیده بکشائ

سبزه نو ببین و سرو بگل — دور گردان غم کهن از دل

بتماشاے باغ و آب روان — تن خود را بخش تاب و توان

من باسرار دوستان قدیم — رفتم از خانه چون ز باغ شمیم

پا نهادیم چون به سبزه و کشت — آمد اندر دماغ بوے بهشت

از گل و سبزه دشت بود چو باغ — لاله بر کرده پیش سرو چراغ

سوی گلشن شدیم سیر کنان — که چنین دشت بود و سیر چنان

باغبان باب بوستان بکشود — در جنت به دوستان بکشود

بتماشا درون باغ شدیم — از غم و درد خود فراغ شدیم

زیر گل چون بساط افگندیم — طرح عیش و نشاط افگندیم

جام لالہ پر از شراب طہور | بلبلان مست و دوستان مسرور

ہر یکے بذلہ سنج نکتہ پسند | قد کشیدہ برنگ سرو بلند

چون گل و لالہ بر وشن خندان | در عرق شبنم از در دندان

ہر گلستان کی سنظ بکشاد | ورق بوستان بہ پیش نہاد

ویکے خواند شبنم شاداب | شعر خواندے بدیدۂ پر آب

ہر یکے از ترانہ موزون | رنگ صحبت نمود گوناگون

بر روش بوستان خوش الحان | شعر فردوسی و زلالی خوان

جمع گشتند باز چون بہ بساط | ہمہ دادند داد عیش و نشاط

زا منیان نکتہ گوے خوش تقریر | گفت با من کہ صوفی دلگیر

تو بہ از نغمہ گل و نشان چمن | کہ گرفتی بجا سہ ملک سخن

سخنت ہست قند و آبحیات | شربتے ساز بہر ما ز نبات

تو بلوح زمانہ نقش نفیس | از سلیمان رسی و از بلقیس

طبع موزون تو بہار انگیز | شعر تر چون شگوفہ نو خیز

تو حدے خوان بکار روان سخن | خامہ در دست تو نشان سخن

تا بہ پنجاہ رفت عمر و ہنوز | نشدی بجہ ما سخن آموز

عمر ضایع مکن بخاموشی — عیب باشد سخن فراموشی

لب گویا زبان تر داری — طبع موزون و صد هنر داری

آفرین خواند بر تو پیر فلک — خامه بگرفتی از دبیر فلک

چند بر لب زنی تو مهر سکوت — نه دهی جان دوستان را قوت

در سخن باشی و سخن سازی — چون نظامی به نظم پردازی

خسرو دهلوی که استاد است — صد تحائف بدست ما داد است

تو نه همت گماشتی روزی — که دهی تحفه به دلسوزی

گر تو در خمسه فکر بیش زنی — پنج نوبت بنام خویش زنی

این دو گوهر ز کان تو دیدیم — هر دو را همچو در پسندیدیم

باز از جیب فکر گوهر ریز — پنج گوهر بفرق اختر ریز

همت نظم از نظامی جوے — پیش خسرو بلند نامی جوے

گر تو در خمسه نقش چست زنی — سکه بر نام خود درست زنی

این سخن چون شنیدم از یاران — سر نهادم بپاے غمخواران

گفتم این بار بس گران سنگ است — دوش من نازک است و دل تنگ است

باز دستی زنند در دامن — که برآید سرے زجیب تن

لب کشا بہر گوہر افشانے — نقش نو کش بصورت ماسے

دل نہادم بگفت شان بر پنج — تا کشایم بہر نگ خسرو گنج

گوشہ چون کمان گرفتم تنگ — تا زنم بر سر نشانہ خدنگ

خواستم ہمت از خدای بزرگ — کہ کند یاوری بکار سترگ

گر درین کار میکند یاری — فرق سایم بچرخ زنگاری

آن سہ گوہر زکان دل بزنم — بعد ازان زین بساط برخیزم

گر موافق بماند پنج حواس — خمسہ گویم بصد ہزار سپاس

گر مرا زندہ در سخن بینے — شہ کتاب دگر زمن بینے

ور برفتم ازین سرای کہن — یادگارے گذاشتم ز سخن

وعدہ یا [illegible] و من فانی — [illegible] رسید زمن ثانی

گر دہد فرصت آسمان عجب — آنکہ برآرم دمی ز عیش و طرب

آن سہ گوہر بسلک نظم رستہ — چون بنا ولان بکار خویش خوشم

ہر کسے کار را بار میدارد — نکتہ سیل و بہار میدارد

[illegible] سوداے خام اندر سر — پختہ کاران بمن کنند نظر

بہ کرا دیدہ [illegible] چین است — پیش این نقش لعبت چین است

وانکه چین میزند به پیشانی — گشته از نقش من پریشانی

سخنم دلپذیر و جان افزاست — لیکن آنرا که عقل و هوش بجاست

هر که معنی شناس و نکته رس است — بهرش این نظم دلفریب بس است

این متاعِ گرانبها بنگر — مفت وارزان ز بینوا بنگر

ریختم لعل و دُر ز حقهٔ راز — لب گوهر فشان کشودم باز

از درِ کبریا امیدم هست — که دُرِ من برند دست بدست

تا صفاهان ز خاک هند برند — گوهرِ من بنقدِ جان بخرند

در بیان نصیحت فرزندان سعادتمند سلمهم الله تعالی

هر که در خلق بوستان دارد — سیرگاهی بدوستان دارد

[illegible] دل [illegible] — نفع بخشد به آرزومندان

[illegible] خدای عزوجل — گل بدامن کشم ز باغِ امل

باغِ شاداب آرزومندان — در جهان هست روی فرزندان

از سعادت چو بهره گیر بوند — بهتر از باغ دلپذیر بوند

هست این باغ کامرانی بخش — بهرِ من آبِ زندگانی بخش

[illegible] ازین [illegible] گنج دانا [illegible] — دارم اند [illegible] بدان توانا [illegible]

گر دمی از علوم و فن بزنند / پنج نوبت بنام من بزنند

گر هنرمند و پارسا باشند / نیک خواه من از خدا باشند

هر یکی باد در جهان خرسند / بخت ور نیک خو سعادتمند

پدر و مادر از پی فرزند / لب کشایند بهر حکمت و پند

گر پسر گوش کرد پند پدر / عمر خود در نشاط برد بسر

ور ز پند پدر سر بر تافت / در کف خویش نقد حرمان یافت

بشنوید ای پسران غمخوارم / که نصیحت چه میکند گفتارم

سر بپای سجده آفرید خدا / جان بنام خدا کنید فدا

حکم سجده برای انسان است / وانکه سجده نکرد شیطان است

هر که در بند طاعت احد است / بهر او لطف و رحمت صمد است

از وضو هر که آبرو دارد / سر و آتش ازان وضو دارد

هر که بندد کمر برای نماز / در جنت بود برویش باز

شرف آدمی بعلم بود / قدر افزای مرد حلم بود

طلب علم بر همه فرض است / وز پیش قطع کردن ارض است

هر که از کار علم سر بتافت / گر عمل را اجر بهتر یافت

بی عمل علم در خرابه درست — داند آنکس که دل ز علم پر است

در علم و ادب چو بگشادند — زیور علم از عمل دادند

اندرین بحث هست هم آواز — با من خسته سعدی شیراز

علم چندان که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

ای پسر خیر در میانه روی است — اوفتادن بره ز تیز دوی است

نیک باشید و نیک کار کنید — صحبت نیک اختیار کنید

نیک مردان اگر نظر فکنند — زر بدامان بدگهر فکنند

ای پسر پیش مرد نیک نشین — که ز دنیا خبر دهد وز دین

صحبتش چون دکان عطر فروش — بوی خوش میدهد بهر مدهوش

صحبت بد چو کوره آهن — دود و گرمی رساندت به بدن

با بدان هر که نشست بگردد — دشمن دیگران و خود گردد

ای پسر کنج عافیت گنج است — عزلت از خلق گنج بی رنج است

در قناعت چو عزت مرد است — هر که قانع نشد جهان گرد است

گر نشست تو بر حصیر بود — به که بر مسند امیر بود

هر که قانع بروزی خویش است — پادشاهست اگرچه درویش است

هر که در خانه بوریا دارد / تخت شاهی بزیر پا دارد

بهر دنیا اگر زجا خیزی / پیش هر کس نه آبرو ریزی

این مثل هم شنیدهٔ بسیار / خاک از توده کلان بردار

هر که چیزی دهد بدامان کن / شکر احسان او فراوان کن

آن کسی کردست بنعم زود / که بشکر خدا زبان بکشود

خواه در بزم خواه تنها باش / چست در کار دین و دنیا باش

مرد بیکار از خرد دور است / زانکه الوقت سیف مشهور است

عمر ضایع مکن به بی هنری / که هنر دولت است اگر نگری

هر که کاری نکرد و غافل زیست / مرد بی آبرو و بیدل زیست

ای بسا دین فروش دنیا خر / که بمردند بخیبه چون خر

اهل دل قدرت خدا این است / گر ببینی تو زندگی این است

باش در فکر و حیلهٔ متراش / جهد کن در معاد و هم معاش

هر که دنیا گرفت و دین بگذاشت / آن میسر نگشت و این بگذاشت

نیک و بد هر دو از جهان رفتند / صورت تیر از این کمان رفتند

آن یکی گوی نیک نامی برد / وان دگر مرد و نام زشت نمرد

کوش در خلق ای پسر چندان
که شود روی تو گل خندان

کار خود با کشاده روئی کن
در حق بدرسان نکوئی کن

هر که در میکند به نیک نهاد
از بدی سرنگون بخاک افتاد

تا توانی دلی کنی خرسند
سر متابی ز حق خویشاوند

اندرین باغ چون صبا میباش
بهر هر کس گره کشا میباش

با بزرگان نشین و خدمت کن
پیش شان اکتساب دولت کن

دل بروی بتان مبند و به بند
با خدائیکه نشکند پیوند

گر تو پیوند با خدا بستی
از غم و درد دو جهان رستی

پدرانه نصیحتی گفتم
در صد پند بهر تو سفتم

گر نه گوش تو چون صدف گردد
گوهر پند من تلف گردد

دارم امید از خدای بزرگ
گر سعادت شوند پنج سترگ

از غم و رنج بر کران باشند
پیر صد ساله و جوان باشند

هر یکی در جهان گرامی باد
شب و روزش بدوستکامی باد

در تعریف سخن

ای سخن گیستی بکان ضمیر
که جهان دست از تو گوهر گیر

از ضمیر و زبان برون آئی — دل ز عالم بری بزیبائی

روی دل را تو تازه می بخشی — هر نفس جان تازه می بخشی

شاعران را که کلک زیبا هست — از سخن زندگی جاوید است

شمع سان گر ز انجمن بروند — مشکل است از دل سخن بروند

گر به بحر سخن شوی غواص — هر یکی سر کشد بجلوهٔ خاص

صد سخن زیر ربط سخن اند — که برای تو صد لعل فگن اند

در سخن نام شان تو میخوانی — یادگاری دگر سخن دانی

بس گذشتند ازین رواق کهن — که نه بگذاشتند غیر سخن

قطرهٔ نوش کن برای ثبات — هست بحر سخن چو آبحیات

همه رفتند از جهان خاموش — لیک هستند در سخن و پوش

خاک گردد سخنور ناکام — باز از زندگی برآرد نام

میگساران شدند بزم ساقی — ماند در بزم نام شان باقی

هر که آمد درین سرای کهن — نام بگذاشت بر نگین سخن

نام را بر نگین زد و برخاست — او ازینجا شده سخن برجاست

صفحهٔ خاک را اگر خواسته — نام بسیار نامور خواسته

هرکه در خاک رفت و نام گذاشت | سخنی بهر خاص و عام گذاشت

هست هر فکر و غم جراحت بخش | فکر شعر است فکر راحت بخش

سخنی گفت از زبان فصیح | در تن مرده جان دمید مسیح

دل بفکر سخن سرور گرفت | کائنات از سخن ظهور گرفت

پیش من این فضیلت سخن است | که وجود جهان بحرف کن است

صد هزاران سخنوران مردند | لطف شعر و سخن بخود بردند

از مزار کسی نشانی نیست | بر زبان غیر داستانی نیست

گر کتابی به پیش دیده نهی | زان همه رفتگان نشان بدهی

ای سخن جسم جان فدا بر تو | که شدی جسم و روح پرور تو

دولت بی زوال و بی غیب است | بر دل ما ظهورت از غیب است

بهر قفلت زبان کلید آمد | گنج تو ز آسمان پدید آمد

تا نهادی بخاک گنجه گنج | شد نظامی ز تو جواهر سنج

چون بخسرو تو گنج بسپردی | نام هر دو به آسمان بردی

از می صاف بر کف شان جام | من از آن جام باده درد آشام

مستی من ز باغ کهن است | باده نو درین خم سخن است

هر کسی قدر من نمیداند | قدر شعر و سخن نمیداند
اندرین روزگار بی هنران | طعنه ها میزنند بر دگران
بی هنر دعوی هنر کرده | طعنه بر من زده است در پرده
من ازان طعنه نیستم در رنج | که بگل خار و اژدهاست بگنج
از هنرپروران زمین خالی است | همه گمنام زین نگین خالی است
از بساط جهان و عمر عزیز | زود برخاستند اهل تمیز
هست در عهد ما یکی ز هزار | از سخن نغمه سنج بلبل وار
در سخن از سخن جدا هستند | طوطی و زاغ هم نوا هستند
لیکن آن کس که این نوا سنجد | صوت هر دو جدا جدا سنجد
گر تو داری دل سخن مائل | قلب دانی و هم زر کامل
بر محک زدن زرم یکبار | تا کنی فرق در سخن بسیار
ورق من چو نقرهٔ خام است | زرفشاندن ز کلک رسام است
بهر سیم زرفشان شده ام | نقش پرداز این و آن شده ام
هر دو شد زنده زیر چرخ کهن | خضر ز آب حیات و من ز سخن
گر تو خواهی که روی من بینی | یکدم آئینهٔ سخن بینی

صورت عکس اندرین مرآت — من نهان گشته ام چو آب حیات

گر غبارم هوا کند برباد — از سخن آورے مرا در یاد

سخنم زنده دار جان و تن است — اندرین زندگی ترا سخن است

روزگارے رسد که چون دگران — من هم آیم سبک ز بار گران

لب من از سخن شود خاموش — افگنم بار زندگی از دوش

سخنم یادگار من گردد — بوئے گل رهبر چمن گردد

گر سخنور فنا شود چه غم است — که سخن یادگار او چه کم است

چند صوفی درین چمن ماند — ابدالدهر این سخن ماند

یا رب از من سخن قبول کنی — شادمان خاطر ملول کنی

در جهان جز سخن بهانه نیست — درخور درگه تو طاعت نیست

سخنم را عزیز دل گردان — تا کشد سوی خود دل مردان

یا رب این نامه را تو نامی کن — پیش نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

چهره پرداز این عروس سخن — گفت زینگونه داستان [illegible]

که بعد شه جلال الدین | بود هندوستان چو خلد برین

نام در خلق شاه اکبر داشت | کنیت خود ابو المظفر داشت

بر کف پاش فرق تاجوران | سنگ درهاش سجده گاه سران

لشکر و گنج زر فراوان داشت | کف چو دریا بجود و احسان داشت

فوج و لشکر چو انجم گردون | بود تعداد آن ز حصر برون

بد سپه دار فوج بیرم خان | در صف جنگ همچو پیل دمان

برکشیدی چو تیغ را از غلاف | آتش افروختی بروز مصاف

فاتح کشور و ولایت بود | پیش شه مورد عنایت بود

سر بپای سریر افگنده | ملک را پشت و شاه را بنده

پدر پادشه همایون نام | ق خسرو نیک بخت و شیرین کام

لقبش داد خانخانان هم | خان بابا بگفت سلطان هم

که ورا بنده بود فرمان بر | هیچکس مثل او نبود دگر

سلطنت را یکی قوی بازو | پادشه را مشیر و هم پهلو

کار کردی بدانش و تدبیر | پادشه خرد سال و بیرم پیر

شاه چون شد جوان دانشمند | نشد از کار کاردان خرسند

بست آئین تو خلافت را — چهره افروخت ملک و دولت را
زان حکومت که داشت بیرم خان — خاطر پادشاه بود گران
خواست تا پایه اش سبک سازد — کوه را از کمر بر اندازد
بندگان شه ولایت گیر — حیله انگیختند و هم تزویر
همزبان بهر عزل بیرم خان — دشمنان پیش و دور بود جوان
طبع شاهان چو رنگ و بوی گل است — نازک و تند همچو جام مل است
آتش فتنه سرکشد چو بلند — خس و خاشاک آورد بکمند
عیب جویان چو آتش افروزند — خانهٔ خویش و دیگران سوزند
هر کرا هست مال و دولت پیش — ناکسان را از و عداوت بیش
کج نهادی چو حسد انگیزد — راستی از میانه بگریزد
پادشه از شکایت هر دم — ساختے چند ماند در خود گم
زیر پا دید آتش بے دود — تا دماغش شراره کرد صعود
گرم شد خون چو در رگ و پے وے — دود بر خاست از حرارت وے
آتش غصه سوخت سلطان را — سوے خود خواند خانخانان را
خانخانان بیارگاه رسید — پیش شه آمد و زمین بوسید

گفت ای خسرو همایون فال / تا ابد باد دولت و اقبال
تا جهان است کامران باشی / صورت بخت خود جوان باشی
گر تو هستی ز من دل آزرده / زنده هستم بصورت مرده
باغ من تازه ز ابر احسانت / گل بدامن کشم ز بستانت
شاه فرمود کای سپه‌سالار / همچو فرزین شدی تو کج رفتار
قتل هیمون بدست خود کردی / کشتی او را پیاده بد کردی
گر اسیری کشتی خطا باشد / ور کشی پیل مدعا باشد
زیبد این کجروی به کجکلهان / مهره بازی مکن به پیش شهان
گر شوی دور از بساط حضور / خلق مظلوم میشود مسرور
یا چو نقطه جدا شوی از کار / یا شوی ره نورد چون پرکار
مرد از این گفتگوی رنج آلود / همچو آئینه در تحیر بود
دست بوسید و عذرها میخواست / لیک کارش نشد ز گردون راست
گره رشته سخت محکم بود / ناخن عقل آن گره نگشود
آن غبار که نشست شاه نخست / آب تدبیر آن غبار نشست
آنچه میگفت و عذر می‌انگیخت / بود روغن که او بر آتش ریخت

روزکی چند ماند در تدبیر | که شود شاه را ندیم و مشیر
لیک برگشت بختِ نا فرجام | ماند چون سایه بر زمین ناکام
شاه در خشم بود و بخت بجنگ | جامِ امید او فتاد بسنگ
خالِ رخ گشت نیّرِ اقبال | بدر کاهید و گشت همچو هلال
کار فرما چو دید کار ابتر | سفر خود گزید ازان کشور
گشت از شهرِ خویش آواره | جمله بگذاشت کوس و نقاره
وحشتِ دل گرفت دامانش | حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدنِ بیرم خان یکه و تنها برای زیارت مکهٔ معظمه و رسیدنش در شهرِ احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون مسافر روز | گشت از نورِ خود جهان افروز
خانخانان بعزمِ بیت الله | آمد از شهر و پا نهاد براه
ماند از همرهی او ناچار | لشکری و غلام و خدمتگار
گام برداشت چون نسیمِ سحر | آب و نانش ز خون و لختِ جگر
قطع میکرد راه گرما گرم | غار و خارا بزیرِ پایش نرم

هر کجا سبزه روی بنمودی — از حرارت دمی بیاسودی

صدف چشم می فشاندی دُر — مغز جوشید از حرارت خور

شهرها دیده گشت کوه بکوه — بود افزون بدل غم و اندوه

چرخ آورد بر سرش آفات — که پیاده رسید در گجرات

احمد آباد شهر مینووش — باغ و انهار و سبزه دلکش

راحت افزای جان کان تمکین — دلربا شهر و حسن خیز زمین

کوبکو دلبران حور سرشت — جلوه انگیز چو حوریان بهشت

مو پریشان ز تاب گجراتی — برده دلها بجلوه ذاتی

هر یکی بی نقاب چون خورشید — از نگاه شهری همیگردید

گرد شان ز موی مار کشید — زلف مشکین رسیده تا بکمر

رنگ پان بر لب و مسی بر لب — شد عیان سرخی شفق در شب

دو ده دو از تیزی خواست از بابت — به عاشق ز آتش آمد قوت

بود بیرون شهر چاه کلان — بر زمینش چو چشمه حیوان

گرد آن چاه سبزه دلکش — چون خط سبز یار غبغب خوش

گاه سنجی نمودن سیمائی — می ربود دل از تماشائی

سبزهٔ نو دمیده میل بمیل
سرمهٔ نور شد بچشم کحیل

گرد آن چاه ثانی زمزم
مردم از دور میرسید بهم

آب شیرین و خلق چون فرهاد
بر سر چاه آمدے دل شاد

صبحدم دلبران شیرین کام
چاه را حلقه میزدند مدام

دست رنگین شان چو گل بشجر
شکل غنچه سبوی آب بسر

خنده در زیر لب بعشوه و ناز
همدم و همقدم سخن پرداز

رهزن خلق و رهروان چو باد
ناظر روے شان بره افتاد

راه از نور حسن ماهوشان
بود پر نور همچو کاهکشان

قطرهٔ آب کز سبو میریخت
چون ستاره بموی سر آویخت

چاه نخشب منور از یک ماه
گر اینجا هزار ماه بچاه

هر یکے گوے از قمر برده
هوش نظارگی ز سر برده

بر سر چاه صد ستاره جبین
چون مه و مشتری بید لو قرین

این تماشا چو خاکیان دید
خضر لب تشنه آبحیوان دید

بر سر چه چو یوسف کنعان
ماند تا دیر ششدر و حیران

راه او زد زنان گجراتی
در ره افتاد چون خراباتی

دور شد از دلش غم و اندوه | [illegible] آن زمین نشست چو کوه

صدرت چشم خود کشاد کمر | دست [illegible] و پا شست از غبار سفر

[illegible] در ریش | [illegible] مه طلعتان کشید بجوش

[illegible] چاو [illegible] | آب [illegible] و آتشین خوبان

[illegible] | از [illegible] خورشید

[illegible] ناکام | [illegible] در شام

آمدن [illegible] خانه [illegible] آن [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] افشین

[illegible] | [illegible] شد چاه روان

[illegible] | [illegible] کور

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] و جان را

[illegible] | [illegible] افشاند

کاسه گر انسانه از کجا آئی — قفل از راز بسته بگشائی

چون فتادی جدا ز خانهٔ خویش — سر کنی پیش من فسانهٔ خویش

تا نه گردد ز راز تو معلوم — نیست فرق بندهٔ و مخدوم

پادشهزاده یا گدا هستی — ماه پرنور یا سها هستی

در جبین تو نور فرهی است — قد بالات رشک سرو سهی است

داد پاسخ جوان که ای درویش — چند پاشی نمک به سینهٔ ریش

چون سپردم بجا کسای تن — من چو فرهی چه جای سخن

قد بالای من کمان گردید — هدف تیر آسمان گردید

رنگ من بین و بنگر از پیش — زیر تنم کسوت گدائی بین

گل چم بلکه خار این چمنم — بلبل نوبهار خویشتنم

نیک نگم گفت آن حکیم دو دشمن — که کلاهش به سر اسر بپند

[illegible] — از اقبال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کز بپا هم دهی بخانهٔ خویش | باز گویم بتو فسانهٔ خویش
چون شنید این حکایت درویش | مرد درویش خوان کشید به پیش
گفت ای میهمان درد آلود | خوردن غم دگر ندارد سود
میزبان توام بجان بنده | برکف پاسی تو سر افگنده
بخور این نان گرم و آب خنک | که غم روزگار هست تنک
چه ز دل بر تماشهٔ دهر پست | دهر او را به رنگ شیشه شکست
پس گذشتند ازین سرای کهن | که نبردند هیچ غیر کفن
خان بیرم ز پند دادن پیر | جست از حلقهٔ الم چون تیر
با حضور دو شادمان بنشست | از غم دهر در امان بنشست
چو بگردیش زمان درویش | قصهٔ خویش گفت با درویش
هر چه افتاد بر سرش از دهر | ماندن از دولت جهان بی بهر
قهر سلطان و شکوه های حسود | گفت چندان که آن فقیر شنود
شب چو بگذشت در فسانهٔ غم | صبح زد بر فلک ز نور علم
آسمان زد به بخت اژدهامن | ماه بی نور شد چو برگ سمن
سحر از چشم شاق خواب ربود | رونق ماه را آفتاب ربود

خانخانان زخواب‌گه برخاست   پیش آن پیر رفت و رخصت خواست

پیر فرمود کای خجسته جوان   باز آمدی بکلبهٔ احزان

گرچه دانی که ساز و سامان نیست   این مکان درخور بزرگان نیست

لیک آنرا که هست دانش بیش   پا گذارد بخانهٔ درویش

گر تو مانی بشهر روزی چند   کنی از روی خود مرا خرسند

باش تا روز در نظارهٔ شهر   شب چو آید مرا مکن بی‌بهر

خوش بود شاه در سرای گدا   شاه را بس بود دعای گدا

مور چون دعوت سلیمان کرد   میزبان شکر او فراوان کرد

گفت ای خضر راه راهروان   دردهم دادهٔ تو تاب و توان

دیده‌ام لطف بیش و خلق بسی   آنچه کردی بمن نکرد کسی

بنده‌ام بی درم نمک‌خواره   شکر لطف تو بر زبان دارم

تا ببینم شهر دیده بگشایم   کلبهٔ تنگ تو بود جایم

در سرای تو سر فرود آرم   سر ز نقش قدم نه بردارم

آنقدر لطف بیکران کردی   که سبکسار را گران کردی

احسان تو بدوش من است   بار گویا بجسم خستهٔ من است

بی نواسے ز تو نوا پذرفت | غنچهٔ دل ازین هوا بشگفت
شاکر درویش گفت و خاست زجای | از در خانه شد قدم فرسای
میزد ان گام و عشق دوش بدوش | بر سر چاه رفت و رفت از هوش

باز آمدن بیرم خان بر سر چاه و از خویش رفتن به نظارهٔ دلبران جادو نگاه

گشت بی پرده چون عروس سحر | خور بر آمد ز پردهٔ خاور
نازنینان آبکش بر چاه | جمع گشتند چون ستاره و ماه
هر یکی گلبن ارو سیمین تن | قهقها بر جبین چو لعل یمن
هر یکی را بر لبس گلناری | در شفق ماهتاب پنداری
هر یکی بسیمچه ماه تابنده | سوی او مشتری شتابنده
هر یکی در لباس رنگ رنگ | دلرباتر ز لعبتان فرنگ
[illegible] | گوی [illegible] بحسن و جمال
[illegible] | [illegible] فرزدان داشت
[illegible] | [illegible] بدامان بود
[illegible] | [illegible] بالہ

لبش از خندهای دزدیده | گه چو گل گه چو غنچه گردیدی
چون کشادی نگاه شرم آلود | عاشقی بسمل نگاهش بود
گاه معجر کشان بر دراز دست | گاه از خنده پا زدی سرمست
گاه از چاه دلو آب کشید | گاه میریخت آب و می خندید
گاه بازی کنان بهمزادان | آب بر روی زدی شدی شادان
گرچه بس دلنواز و دلجو بود | شوخ و طناز همچو آهو بود
همه هانش بامه و بازی او | خنده برلب ز ترکتازی او
خانخانان که داشت حیرانی | دید چون آن جمال نورانی
گاه میخواند حور و گاه پری | گاه گفتی ستارهٔ سحری
بود اسپ بسیج سیاره | که دل از دست برد یکباره
دل و جان گشت بستهٔ مویش | باز آمد نظر نه از رویش
پنهان خاطر چو شد دل ریش | نازنین تخیب ز گشته خویش
نازنینان آبکش تا دیر | برکشیده [illegible]
[illegible] آن [illegible] | راست گشته همچو سرو [illegible]
[illegible] بوی گر | [illegible] زدی تا [illegible] چو گل [illegible]

زین نمط آن بتان روی برو | بر سر یکدگر نهاد سبو

همه گشتند باز قطره زنان | آتش و آب ریز سیمتنان

دست در دست و هم قدم بقدم | سخن و بذله گو صنم بصنم

راه رفتند و خنده میکردند | هر کسی دید بنده میکردند

راه از نور حسن ماهوشان | بود پر نور رشک کاهکشان

خیره کردند چشم چرخ برین | عقد پروین و نجمهای مبین

درمیان نجوم سیاره | بود آن رشک مهر و مه پاره

خانخانان به حسن آن دلدار | ماند حیران چو نقش بر دیوار

بسمل آسا بخاک و خون غلطید | قامتش یاد کرد و آه کشید

ماه نخشب چو کرد خالی چاه | داغ افتاد بر دلش از ماه

زده آتش بجنت تاب و توان | رفت از آن خاک همچو باد روان

قدمی چند رفت و دید از دور | پیرمردی که میرسید از دور

شیخ وقت خود و گدای نام | ابن ملا جمال شیرین کام

چون به بیرام خان ملاقی شد | تشنه را همچو خضر ساقی شد

آشنای قدیم را بشناخت | بسخنهای نرم نرم نواخت

گفت ای سرورم چه آمد پیش | که باین شهر آمدی دلریش
لشکر و اسپ و فیل و کوس کجاست | وان غلامان خاکبوس کجاست
بر درت جاه را پناهی بود | برتر از چرخ بارگاهی بود
بر گل عارض تو تازه گرد | جان بیننده را کند پر درد
چون چنین بیسر و زار شدی | راه پیمای دشت و خار شدی
چمنت زرد و [illegible] چه بینم | صد خزان در بهار می بینم
گفت بیرام خان نه پرس احوال | که کند زخم تازه پرسش حال
چون کشایم زبان بگو که دوست | آنچه بگذشت از مشیت اوست
شیخ از حال او چو شد آگاه | دست بگرفت و پا نهاد براه
بفسون و فسانه آوردش | شکر گویان بخانه آوردش
شمع بر کرد و خانه آراست | آمده بهر هر دو صحبت راست
از خورشهای نغز گوناگون | چید بر سفره خوان ز حد افزون
میهمان دست در طعامش برد | خوردنیهای خوشگوار بخورد
سیر شد چون ز نعمت شکمش | دور شد آنچه بود در دو غمش
اندران خانه خوب و زیبا | پشت زد بر حریر و بر دیبا

بر دل از آسمان جراحت داشت | تا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد بر دلش خواری | چشم در خواب و دل به بیداری

بیدار شدن بیرام خان از خواب نوشین هنگام سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زنان سیمبر

صبح چون زد لوای خود بجهان | خواند تسبیح مرغ خوش الحان
غنچه خاور از نسیم سحر | گشت خندان و داد بیرون زر
در و یاقوت ریخت از منقار | مرغ در باغ و کبک در کهسار
بلبل از جلوه گل خندان | ق گشت سرمست در چمن چندان
کز منقار خویش آتش ریخت | لخت های دل مشوش ریخت
نرگس از خواب چشم تر بگشود | صبح بر روی خلق در بگشود
عالم از خواب ناز شد بیدار | در خرابات مست شد هشیار
لب سوسن [illegible] | چون لب گلرخان مسی آلود
شبنم [illegible] | [illegible] ریخت تا شود هشیار
[illegible] | [illegible]
[illegible] | مشک [illegible] وشاعیان کافور

شفق لاله گون و نور سحر | آب یاقوت بود و آب گهر

خانخانان ز چشم عبرت بین | سرمهٔ خواب شست بر بالین

سر ز بالین خوابگه برداشت | بر زبان آمد آنچه در سر داشت

خواند در پیش خود گدائی را | رنگ بخشید آشنائی را

گفت ای آشنای دیرینه | راز نتوان نهفت در سینه

گوش کن آنچه ماجرا گذشت | هر قدر غم که از قضا بگذشت

خسرو عهد پادشاه بزرگ | که چو او نیست در زمانه سترگ

خیلی از من مزاج برهم کرد | مهربانی و لطف خود کم کرد

چند بدخواه من در آن هفته | عیب جویان به پیش او رفته

گوش میداشت بر سخن سازان | آتش افروختند غمازان

چون بدیدم که پادشاه زمن | دل نهاد است بر هلاکت من

دامنی بر کمر زدم چالاک | سر نهادم براه و پا بر خاک

صورت بوی گل نهان گشتم | چون نسیم سحر روان گشتم

در شب هم هیچو نور دیده [illegible] | سایه دنبال من گرفت بزور

[illegible] | سر نهادم بدامن کهسار

گر بکهسار جوی شیرین بود / همچو فرهاد تشنگی نربود

در سفر بهر من ز آب و طعام / لخت دل بود و آب دیده مدام

من باین حالت خراب و زبون / تا باین شهر آمدم اکنون

اینک از رنج و غصه آزاده / که درین شهر احمدآبادم

چون رسیدم بشهر روز نخست / دل من بود ز صعوبت سست

گذرم افتاد بر سر چاهی / که عیان بود بر سر راهی

دست و پا شستم آب نوشیدم / بهر رفتن دمی نکوشیدم

پیش آن چاه زیر نخل بلند / ایستادم چو نخل با پیوند

دیدم اندر دو مهوشانی چند / که برانداخته [illegible] چند

[illegible] چاه جمع می آیند / از [illegible] بچاه [illegible] می باید

گرد آن چه زنان رشک جنان / صدا [illegible] شنیده [illegible]

[illegible] گلعذار [illegible] سرو قدی / از نگه [illegible]

زانمیان دختری پری پیکر / در تنوری [illegible] آب بسر

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

یک نگه کرد و رفت از پیشم — من از آن تیر رفته از خویشم

تا درین شهر آب و دانه بود — مرغ دل وقف آشیانه بود

پیش آن چه ازان کنم مسکن — که دلم شد اسیر چاه ذقن

عاشقم بر زنان مه پاره — میروم با تحیر نظاره

گفت این ماجرا که خاست چه بود — بر سر چه رسید و دیده گشود

هر طرف گلرخی خرامان دید — تنگ خویش گل بدامان دید

از سر چرخ آن نجوم سحر — ق — در کشیدند کهکشان و قمر

تا ببازی و لهو پردازند — رسن و دلو در چه اندازند

زلف و خالی که داشتند برو — رسن خوب بود و دلو نکو

چاه غبغب ز خوی عارض پر — عرق و موی تن چو رشته دُر

هر یکی دل نهاد بر بازی — آب از چه کشان به طنازی

غسل کردند و ناز میکردند — عشوهٔ دلنواز میکردند

بود در غسل جامه و اندام — همچو ابر سپید و ماه تمام

همه چون ز آب چاه تن شستند — باز از آب پیرهن شستند

نازنینان بشغل بازی آب — می شکستند دل برنگ حباب

[illegible]ان خار غم نهاد براه   گل دیگر شگفت بر سر چاه

نوجوانی فرشته سیمائی   صورت خضر راه پیمائی

وطنش در عراق و سیر کنان   ق   تا باین چه رسید و دید چنان

کی یکی چاه و آبکش بسیار   هر یکی چون گل شگفته بهار

هر یکی نوجوان و سرو قدی   چون گل لاله رونق سبدی

هر یکی سرو باغ رعنائی   دل و جان بردی از تماشائی

هر یکی در جوانی و مستی   دل ربودی بصد سبکدستی

زانمیان دختری پری وش بود   بر سر چاه آب و آتش بود

آن جوان طاقت فراق ندید   دید حسنی که در عراق ندید

نمک هندیان بلاخیز است   نمکین حسن شور انگیز است

حسن روی بتان گجراتی   میبرد پرده خراباتی

شرر حسن آنچنانش سوخت   که تنش گرم گشت و جانش سوخت

دخت زیبا بحسن و رعنائے   نظر افگند بر تماشائے

زان نگاهی که از تغافل کرد   عشق جانگاه درو دل گل کرد

دختر از حال او چه شد آگاه   نظر انداختی گه و بیگاه

گاه از خنده‌های زیر لبی　　مست کردی چو بادهٔ عنبی

لیکن از عشق بود بیگانه　　بیخبر از فسون و افسانه

شاد میزیستی بخانه درون　　هم جوانی و هم نشاط افزون

طاق در حسن و جفت خویش نداشت　　غیر آئینه هیچ پیش نداشت

الغرض آن مسافر رنجور　　تشنه لب بود و خسته و مهجور

العطش گوی رفت پیش زنان　　گفت ای مهوشان و سیمتنان

تشنه ام بهر آب آمده ام　　برق آسا شتاب آمده ام

آنکه از بهر جود می خیزند　　آب در حلق تشنه میریزند

دختر رحم دل بت سرمست　　رسن و دلو را گرفت بدست

دلو پر کرده پیشش آمد شاد　　تشنه لب آب خورد و چشم گشاد

دستها بر لب و نظر سویش　　آب میخورد و چشم بر رویش

او فرو ریخت دلو آب تمام　　شد نه سیراب عاشق ناکام

دلو دیگر ز آب پر کرده　　پیش آن تشنه لب بیاورده

آب چندانکه ماهرو میریخت　　این نه انگشتها فرو میریخت

بهر دیدار حیله را انگاشت　　دستهای تهی بلب میداشت

چشم بنهاده بچراغ خسته ماند | نظرش بر جمال دختر ماند

نگه شوق دید چون آن ماه | دلو خالی نهاد بر سر چاه

چین بابرو زد و ترش رو شد | دور از چشم او چو آهو شد

گفت با همسران جادو کیش | که بگیرید راه خانهٔ خویش

گرم شد آفتاب و ما امروز | رو نکردیم سوی خانه هنوز

زینت صحن جمع شد نجوم و قمر | بر نهاده سبوی آب بسر

گام برداشتند تیز روان | آبحیوان بسر چو برق دوان

ببریدند راه دوش بدوش | پای در راه دوستها در آغوش

گاه از خنده راز دل گویان | گاه آهسته ترک ره پویان

چهره را چون عرق فشان کردند | راه را رشک کهکشان کردند

قطرها نیک ریختند براه | شد زمین روشن از ستاره و ماه

ز آتش حسن گرم شد بازار | صف عشاق در پیشها بسیار

رهنوردان چو سبع سیاره | خلقی از هر طرف به نظاره

هر یکی چون بخانه گشت قریب | عقد پروین شکست از ترتیب

هر یکی ماه رفت در منزل | نور از چشم برد و صبر از دل

بیقراری مسافر خسته تن بهر آن گلپیرهن و پند دادنِ بیرام خان در حالت رنج و محن

چون از آن چهره زنان هندکیش | بگرفتند راه خانهٔ خویش
ماند حیران مسافر رنجور | که چرا گشت مه ز چشمم دور
ماه چون شد نهان بپردهٔ ابر | برد از دیده نور و از دل صبر
بر سر چاه العطش میگفت | سخنانِ غریب و خوش میگفت
باز گفتی که این طلسمی چاه | میکشد هر غریب را از راه
غولِ صحرا ز راه اندازد | یوسفی را بچاه اندازد
یار سیدم براه رنج و تعب | روزها گشته بر چه نخشب
بود ماهی که کرده بود طلوع | با سیه بختیم نکرد رجوع
باز گفتی که این چه بابل | راز هاروت افگند در دل
ساحری یا فنی بنا کردست | که دلم را بدرد آوردست
هر سر چه ستاده بود پری | که بچشم نمود جلوه گری
همرهانش که مه لقا بودند | تیز رو صورتِ صبا بودند
هم [illegible] رفت همرهانش نیز | که ز من برده اند صبر و تمیز

چه کنم با که رازِ دل گویم ماه گم گشته را کجا جویم

خانخانان رسید پیش رقیب گفت ای زنده دل بمرگ قریب

از کجا آمدی و نامت چیست نالهٔ زار و این کلامت چیست

دردِ دل خود چه درد میداری که بلب آهِ سرد میداری

تو چه گم کردهٔ درین وادی که پی جستجو در افتادی

چون جدا او فتادهٔ ز عراق که قدم سودهٔ براهِ فراق

اندرین شهر چون گذر افتاد که ترا عشقِ مه بسر افتاد

رحم کن بر خود و بحسن شباب دور باشی ز عشقِ خانه خراب

مرد آزاد باش و شاهی کن عشق بگذار و هرچه خواهی کن

دل منه بر گلِ جمالِ کسی کاندرین راه خارهاست بسی

حسن روی بتان دل افروز است می ندانی که خانمان سوز است

دیدهٔ آن بتان کافرکیش که ندارند مرهمی بر ریش

صبحدم بهر آب میخیزند آب بخشند و آبرو ریزند

بر سرِ چاه شادمان آیند رخِ روشن چو مهر بنمایند

باز در پرده میشوند نهان جمله پوشند روز چشم جهان

ره روی رو بسوی منزل کن — رحم بر جانِ خویش و بر دل کن

داد پاسخ جوان شیدائی — که مزن طعنه بر تماشائی

عشق جا کرده است در رگ و پوست — زنده ام در خیالِ روی دوست

مادر مهربان چو زاد مرا — کار با عشق او فتاد مرا

عشق روی بتان ز روزِ نخست — سکه بر جانِ من زدهست درست

وانه شد خاطر از گل و بستان — دل نهادم بسیرِ هندستان

راه پیما شدم چو گشت بگشت — یافتم هند را چو باغِ بهشت

سوی گجرات راه بکشودم — خسته و زار و تشنه لب بودم

چاه را دیدم و شتاب زدم — قصد چندی بهرِ آب زدم

مهوشی دلو را گرفته بکف — پیشِ من آمده چو درِّ نجف

قطره قطره ز دلو صورتِ دُر — ریخت چندان که شد دهانم پُر

بر سرِ من چو ابر نیسانی — ساعتی کرد گوهر افشانی

او مرا کرد ز آب چه سیراب — من چو ماهی فتاده ام بیتاب

روی بنمود و باز رفت ز چاه — او فتادم چو نقشِ پا در راه

چکنم با که درد دل گویم — یوسف خود بچاه می جویم

از سر گنج چو نقش پا نروم | تا نه بینم رخش ز جا نه روم
سینه دی سخت نالهٔ دلکش | بر زبان آب و در دلش آتش
زیر آن چاه رفت پاش بگل | آب و آتش چو شمع داشت بدل
شب چو بکشاد زلف عنبر بو | روز بشکست پیش چرخ سبو
آسمان از ثوابت و سیار | چهره افروخت چون بت عیار
خانخانان قدم نهاد براه | همچو آب روان گذشت از چاه
باز در خانهٔ گدای شد | بزم افروز آشنائی شد
داستان فراق داشت بلب | آنچه در روز دید گفت بشب
قصهٔ چاه و حال سائی گفت | سخن از عشق آن عراقی گفت
گفت بر حال آن غریب تباه | اشک از دیده ریختیم بچاه
چون گدائی شنید حال غریب | ماند حیران ز ماجرای عجیب
گفت کز دوست عاشق صادق | دختر [illegible] بین شود عاشق
آتش [illegible] است اگر ناله آ [illegible] | عشق و رهبر دسے کشاید راه
عشق [illegible] دلدار است | [illegible] هر دو دلدار [illegible]
عشق [illegible] | [illegible] آب و گل است

عشق چون شعله زد میان عروق | هر دو سوزند عاشق و معشوق
چون زلیخا بمصر شد بیمار | یوسف از چه رسید در بازار
قیس افتاد چون بسوز و گداز | لیلی آمد به پیش او جانباز
صبحدم گر تو عزم چاه کنی | به که ما را رفیق راه کنی
تا ببینیم بت پری وش را | بر سر چاه آب و آتش را
وان عراقی که پا بگل دارد | عشق آن مه جبین بدل دارد
آب خورد و بچاه گشت مقیم | صدفی ماند و رفت دُرّ یتیم

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق کشته جدائی

صبحگاهان چو چرخ زنگاری | کرد در بر لباس گلناری
شفق سرخ رنگ و نور سحر | ریخت در درج چرخ لعل و گهر
رنگ لیل و سپیدهٔ سحری | کرد در چشم خلق جلوه گری
نرگس از خواب چون گشود نظر | برگ گل و غنچه دید رنگ سحر
گل و بلبل بشاخ دست بغل | لاله افروخت در چمن مشعل
سرو قامت کشید در گلشن | قمری و طوق عشق در گردن
لب سوسن چو حرف عشق سرود | باخته رنگ روی و گشت کبود

جوش زد چون بهار در گلشن ارغوان زار شد زمین چمن

زلف سنبل بشانه پیوسته موی سر را کلاله بسته

شبنم از سبزه کرد رو بفلک گشت تسبیح بهر دست ملک

بوی گل بر سریر باد نشست باغبان در گشود و شاد نشست

صبح خیزان باغ از منقار زده آتش چو مرغ موسیقار

گل سوری و لاله حمرا کرد شنجرف گون رخ غبرا

مرغ صبح از نشاط بال کشود بانگ برزد پی نماز و درود

خانخانان چو بانگ مرغ شنید گشت بیدار و نور صبح بدید

غسل فرمود و رفت در محراب تا گذارد نماز صبح شتاب

سوی مسجد برفت و گشت امام بر کوع و قعود کرد قیام

بعد تسبیح و ذکر رب ودود راه خانه گرفت زود از زود

چون بیامد بخانه آن مهمان گفت ای میزبان راحت جان

چست بستی کمر بمهمانی روح را عیش و راحت جانی

بی زری را گنج بنشاندی بر سرم گنج زر بیفشاندی

بر دل و دین جای من کردی آنچه زیبد برای من کردی

گرچه من زار و ناتوان هستم — بهر شکر تو تر زبان هستم

کرم و لطف بی نهایت تو — مهربانی و این عنایت تو

بر دلم نقش بست بی آهنگ — همچو نقشی که میزنند بسنگ

تا زبان است در دهانم تر — بود از شکر تو زبانم تر

گر ز شکر تو داستانی هست — هر سر موی من زبانی هست

میزبان گفت ای انیس و رفیق — چون تو کس نیست در زمانه شفیق

تا ترا دیده ام به ناز شدم — از قدوم تو سرفراز شدم

نشنیدی که گفت صیادی — که بهر دشت دام بنهادی

چه عجب گر رسد ز چرخ مدد — که همای بدام من افتد

لله الحمد کز سپهر بلند — گردن خود هما بدام افگند

من نرفتم بسوی بازاری — یوسفی را شدم خریداری

بخت و دولت بکام می بینم — چون تو صیدی بدام می بینم

چون ازین گفتگوی شکر آمیز — هر دو گشتند قند و شکر ریز

گفت بیرام خان عالیشان — تشنه ام تشنه را بچاه نشان

وعده کردی که چون سحر خیزم — دست در دامنت بیاویزم

هردو برخیز رو ند گام بگام — بهر دیدار عاشق ناکام

زود برخیز تا رویم بهوش — به تماشای چاه دوش بدوش

چون گدائی سخن ز چاه شنید — دست بر دل نهاد و آه کشید

هر دو از خانه آمدند برون — همسر و همقدم به پشت هیون

برلب چاه آمدند چو باد — برق بگذاشتند خاک نهاد

هر دو در پیش چاه بنشستند — دل بروی پری رخان بستند

عاشق و دختر ماهوش دیدند — سرو قدان آبکش دیدند

عاشق تشنه را بحال زبون — هر دو دیدند بی قرار و سکون

گه پی آب جستجو کردے — گه نظر سوی ماهرو کردے

دختر از اضطراب او در پیچ — صد نظر کردی و نگفتی هیچ

لیک دیگر زنان گجراتی — ترش ابرو از ان خراباتی

گفت باهم زنان جادوکیش — از کجا آمده است این درویش

که پی آب تا سبو آید — مینخورد آب و حیله جو آید

نور خورشید هست در عارض — سبزه خط دمیده بر عارض

مینخورد آب تا گذشت دو روز — شد نه سیراب ز آب چاه هنوز

میخورد آب دمی ز بایدهوش — کز کجا آمد است دریا نوش
تشنهٔ بحر حسن ماست اگر — پس چرا کرد میل آب دگر
آتش حسن ما بلاخیز است — بر لب چاه شعله انگیز است
این مسافر که راه گم کرد است — بر دلش عشق مشتعلم کرد است
شد دو روز این جوان رعنا را — که بگرفت راه صحرا را
بیخور و خواب ایستاد بچاه — از کجا آمد و فتاد بچاه
تو گلی گلشن نکوئی هست — یوسف مصر خوبروئی هست
نوجوانی است رشک مهر و ماه — عشق آورده است سوی چاه
دلش از تیغ الفت است دو نیم — همچو یوسف بچاه گشت مقیم
بر رخ ما اگر نظر دوز است — شمع آسا بگریه و سوز است
دیگر از ناز گفت ای همراز — بگذری از غریب کشتهٔ ناز
هر یکی تشنهٔ و مسافر راه — بهر یکقطره میرسد بر چاه
تو چه دانی که عاشق زار است — بکمند کسی گرفتار است
آب بخشای و خورده گیر مشو — بگذر از بدگمانی ره رو
هر کجا هست چاه شیرین آب — مردم آیند تشنه و بیتاب

گر سوی ما بشوق می بیند ق گلی از باغ حسن میچیند
کم نگردد گل و بهار باغ او فتد بر دل غریب داغ
ما سوی خانه ره نورد شویم نه بهمراه این غریب رویم
دیگری چون شکست قفل سکوت گوهری چند ریخت از یاقوت
گفت ای همسران گوهر ریز ز آب شیرین چاه شور انگیز
هر غریبی که میرسد از دور می نشیند قریب چه رنجور
هر کجا چشمه بود شیرین ق مردم و مرغ و مور و راه گزین
جمع آیند بهر آب مدام باز گردند شاد و شیرین کام
این غریب دیار و خسته تنی که نگفت است با شما سخنی
بهر آب آمد و بخاک نشست آتش اندر دل است و باد بدست
نکشیده بدست دامن ما نه گرفته گلی ز گلشن ما
نه زند سنگ بر سبوی کسی نه چو گل خنده زد بروی کسی
میخورد آب و می نشیند دور آمد از دور خسته و رنجور
گر بریت چاه استقامت کرد فکر مرهم پی جراحت کرد
نیست زیبا که بدگمان باشیم از سبکبار سرگران باشیم

زن دیگر کشاد حقهٔ لعل ‌ ‌ ‌ سخنی گفت وزد در آتش نعل

گفت ای شاهدان فرخاری ‌ ‌ ‌ شرم آید مرا ازین خواری

که سحرگاه پیش مرد جوان ‌ ‌ ‌ جامه از تن جدا کنید روان

تن روشن ز آب چه شوئید ‌ ‌ ‌ از سر خنده راز دل گوئید

اینچنین رسم بر مسلمانی ‌ ‌ ‌ میکند هر که هست نادانی

اجنبی را به پیش خود خواندن ‌ ‌ ‌ آب بخشیدن و سخن راندن

زشت باشد بکیش برهمنان ‌ ‌ ‌ که کسی بنگرد بسوی زنان

ما همه لعبتان بت خانه ‌ ‌ ‌ ذیشعور و بعقل فرزانه

پیش نامحرمی نظربازی ‌ ‌ ‌ برکشائیم حقهٔ رازی

تن بشوئیم و جامه پاک کنیم ‌ ‌ ‌ جان بیننده شرمناک کنیم

به که از چاه ما روان گردد ‌ ‌ ‌ دور از چشم مهوشان گردد

دختر رحم دل حیاپرور ‌ ‌ ‌ در دل خویش مدعا پرور

می شنیدی کلام همرازان ‌ ‌ ‌ لیک خاموش پیش غمازان

گاه بر روی خود شکستی رنگ ‌ ‌ ‌ دلو را گاه میزدی بر سنگ

گاه افگنده چین به پیشانی ‌ ‌ ‌ گه چو آئینه محو حیرانی

هوس و بیم و مدعا در دل | صد سخن بر لب و حیا در دل
سوی عاشق نگاه میکردے | از حیا گاه گاه میکردے
زان نگه عاشق پریشان حال | بود شادان چو مفلسی از مال
رخنه در سینه از نظر میکرد | تیر صد زخم در جگر میکرد
هردو دل یک شد از نظر بازی | عشق برخاست بهر غمازی
چون نظر از نظر دوچار افتد | جان و دل هردو بیقرار افتد
صوفی از عشق هوش شان فریاد | گر نگه میکنند جان برباد
دلنوازند و دلربا هستند | گاه دردے و گه دوا هستند
آن عراقی و دخت مه پاره | یک شدند آن دو وقت نظاره
دل بدل جان بجان فراهم شد | نظر و دیده هردو باهم شد
دو ربودند و دل بدل همراز | هم نگه با نگه سخن پرداز
بر سر چاه دخت مه پاره | عاشق از دور گرم نظاره
گوش میکرد طعنه هاے زنان | زرد رو همچو زر ز سیمتنان
بیم در دل که تا ستم نکنند | دور از چاه صبحدم نکنند
از حکایات آن کرشمه گران | دل دختر بزیر بار گران

هر یکی را از ان غریب دیار — دید دامن کشان چو گل از خار
هر یکی از غرور رعنائی — طعنه میزد بران تماشائی
لیکن آن دختر سمن اندام — مهربان بر مسافر ناکام
عشق ورزید و در تغافل بود — بر گل روی او چو بلبل بود
اندرین بحث و گفتگوی دراز — مرغ زرین بزد بپر پرواز
بر فلک گرم گشت چون خورشید — شور کردند زهره و ناهید
هر یکی آمده به پیش سبوی — ایستاده بچاه روی بروی
دلو خالی بزیر چاه زدند — آبکش غلغله بماه زدند
پر شد از آب چون سبوی تهی — هر یکی شد روان چو سرو سهی
بر سر شان سبوی آب زلال — چون شگوفه عیان بشاخ نهال
رهروان تیز رو قدم بقدم — دست در دست چون گل و شبنم
شبنم از فرق تا قدم یکسر — سرو و گلها نموده تازه و تر
چون گل و لاله عزم گلشن کرد — هر که میدید چشم روشن کرد
شعله زد حسن و گرم شد بازار — هر طرف بیدلان بپی دیدار
ره نوردان برنگ آب روان — می ربودند دل ز پیر و جوان

هر یکی گل بخانه رفت شتاب | در فغان ماند بلبل بیتاب

عاشق بیدل و جگر بر چاه | بود ناله زنان ز بخت سیاه

گاه شکوه ز بخت بد کردی | گه تاسف بحال خود کردی

گاه گفتی که چرخ نیلی رنگ | جام امید من زند بر سنگ

گاه گفتی که گردش ایام | دورم انداخت از وطن ناکام

بر سر چاه آمدم دل تنگ | چون دل خود برو شکستم رنگ

کار با سنگدل فتاد مرا | تاب و طاقت جواب داد مرا

چون گدائی و خان عالیشان | هر دو دیدند سخت تر نالان

رحم خوردند بر غریبی او | در تاسف ز بی نصیبی او

هر دو در پیش او چو باد شدند | ناصح جان نامراد شدند

کای وفا پرور از جفا جویان | گرم خونت ز آتشین خویان

چند بر چاه تشنه لب باشی | خسته و زار روز و شب باشی

اوفتادی ز پا چو سرو بلند | بیخور و خواب زندگی تا چند

آب رفته ز جوی باز جوی | راه خود گیر و راه عشق مپوی

بر گلت غازه ز گرد ره است | روی خود بین که در محاق مه است

پا شکستی براه دوره درپیش / رحم کن بر جوانی و بر خویش
داد پاسخ جوان راه نورد / کز نشستیم و خیزد از ما گرد
قطره آب خورد دم از ساقی / نیست جز عشق در دلم باقی
از خودم کرد عشق چون خالی / یار بنشست در دلم حالی
حال من از نظر دگرگون شد / غیر او انچه بود بیرون شد
یار در خانه گر بود مستور / می ندانم که هست از من دور
نیستم خالی از خیال پری / در دل و دیده کرد جلوه گری
مثل خون در رگ است وهم در پوست / دل و جانم فدای نکهت اوست
هر دو چون این کلام بشنیدند / راست در عشق و در سخن دیدند
آن گدائی و خان عالیشان / هر دو برخاستند اشک فشان
ماند تنها مسافر رنجور / هر بلا پای درد هجر صبور

خبردار شدن همراهان از راز خسرو و فاش گردیدن عشق آن شوریده سر

روز را چون فتاد طشت از بام / زرد شد روی خسرو ایام
انجمن ساز شد فلک زنجوم / تا کند راز انجمن معلوم

ماه شد شمع انجمن افروز / زهره رقاص و مشتری فیروز

بوی گلها باهتزاز نسیم / لخلخه سای شد بمغز سقیم

جنبش باد و فرش نور بدشت / مرد را داد رخصتِ گلگشت

جام مهتاب پُر ز بادهٔ نور / کرد چشم نظارگان مخمور

اندران شب چو طالعِ مسعود / هیچ دیده نگشت خواب آلود

مرغ و ماهی بسیر ماه تمام / چشم وا ماند چون گلِ بادام

آن عراقی که چشم روشن داشت / سینه از داغ عشق گلشن داشت

تا دمِ صبح ز اشک و آه نخفت / بود مجروح زیر ماه نخفت

ز آتش سینه هر نفس میسوخت / شعلهٔ آه خار و خس میسوخت

چون سحر زد علم بچرخ کبود / عاشق دلفگار شد خوشنود

نازنینانِ آبکش چون ماه / جوق در جوق آمدند بچاه

همه طناز و شوخ و ماه جبین / آب و آتش فشان بخاک نشین

دخت زیبا بجمعِ خوبان / بود ماهی میان محبوبان

سرمگین چشم او چو چشم غزال / از نگه کرد سینه ها غربال

بود رخشنده در لباس چو برق / وز جواهر به آب گوهر غرق

پیشِ عاشق سید خنده زنان | لیک مخفی ز چشمِ سیمتنان
عاشق از خندهٔ لبِ معشوق | سر خود را رساند بر عیوق
چشم سید دخت بر رخ و دیده | شاد کام از نگاه دزدیده
تا لبِ چاه پیشش آمد شاد | گفت ای بحرِ حسن کانِ مراد
تشنه ام آب بخش و کن سیراب | مگذارم چو ماهی بی آب
دخترِ رحم دل ز جا برخاست | دلو بگرفت و کرد قامت راست
دست بر لب نهاد تشنهٔ آب | او همین داد و این نشد سیراب
خنده زد دختر پری پیکر | که بخور آب از لبِ کوثر
در دلت هست آتشِ بی دود | آب خوردن ترا نه بخشد سود
گفت آن نوجوان مستسقی | که بکن فرق در سعید و شقی
منکه امید آب سے دارم | بهر آتش چسان سزاوارم
گر تو ساقی شوی عطش خیزد | تشنگی آب من نمی ریزد
تشنهٔ حسن آب را چه کند | مست ساقی شراب را چه کند
گفت دختر بصد کرشمه و ناز | که خدا را مکن بلند آواز
همرهان در تجسسِ راز اند | سخت بیرحم و سخت غماز اند

یک زمان گر تو سر نهی بزمین | این کمان ابروان کنند کمین

دور از چاه باش و خوشدل باش | آب منوش و پای در گل باش

همرهانش که دورتر بودند | سخنان غریب بشنودند

بیخبر آنهمه خجیه شدند | به تجاهل نه حرف گیر شدند

در پس پرده دیت راکزند | ناشنیده و شنیده راکردند

دور از چه چو رفت تشنه روان | پیش دختر در آمدند دوان

جمله گفتند نازک اندامان | که پس پشت ما چه ناکامان

تو برین چه ستاده تنها | چشم بستی ز سیر گلشنها

ما همه موشان چه پاره | پیش این چاه بهر نظاره

قومی چند قطعه زن گشتیم | سبزه دیدیم و در چمن گشتیم

تو بهمراه ما چه بیگانه شدی | در چنین صورت صبا نه شدی

گفت آن دختر بلند اختر | که شما را چه غم رسانیش ضرر

من ز منزل چو ماه می آیم | با شما تا بچاه می آیم

گر شما را هوای گلگشت است | پیش این چاه سبزه و دشت است

هر نفس بهر گشت یاد آرید | دست از حال بینوا دارید

من ازین چاه یکقدم نروم　　بهر گلگشت صبحدم نروم
پدر و مادرم چو گوش زنند　　طعنه بر من بعقل و هوش زنند
شرمم آید که سبزه را بینم　　چشم بیگانه آشنا بینم
من گلے را ازان نمی بویم　　که زند خنده بر سر رویم
غنچه در پیش من سخن نکند　　دعوے حسن یاسمن نکند
سنبل از زلف من پریشان است　　گل ز رخسار چاک دامان است
پیش سوسن نمیروم طناز　　که مبادا سخن کند آغاز
گل ز من در چمن چراغ افروز　　بلبل از من بسینه داغ افروز
پست از قامتم قد شمشاد　　نیست سروی ز عشق من آزاد
سایه ازمهرے این رنجور　　تیره بر خاک می نشیند دور
عاشق از من بدعا نرسد　　تا سر زلف من صبا نرسد
در صدف همچو در منثورم　　وز نگاه زمانه مستورم
با شما به آب بر لب چاه　　پای خاکی کنم گهی بیگاه
زین سخن آن زنان کاآگاه　　متبسم زدند هاله بماه
همه گفتند ای بت خودرای　　اینچنین پاکدامنی منماے

زر نگردد مس بطمع گیسر — صدق گردد عیان بصد تزویر

آنچه دارے بدل نهان از ی — هر آن چشم تست غمازی

عشق چون جا گرفت در سینه — راز افتد برون ز هر سینه

عشق برهم زند متاع قرار — می تراود ز زردی رخسار

گرچه با ناگفتن راز ی — لیک هر یک ز ماست غمازی

این مسافر که خانمان سوز است — بر رخ پاک تو نظر دوز است

تو هم از لطف سوی او بینی — گل ز باغ محبتش چینی

تا لب چاه پیش تو آید — میخورد آب و دیری پاید

تا کنی سرد آتش دلسوز — تشنه را امیدی تو آب بروز

زین سخن شرمناک شد دختر — در عرق غرق شد برنگ گهر

لیک چون راز آشکارا دید — مطلب خویش در مدارا دید

گفت ای همرهان شوخ مزاج — رحم باید به تشنه و محتاج

ره نوردی چو آید از وادی — آب چه میخورد بصد شادی

ماله بستیم اکنون بر چاه — آب دادن به تشنه نیست گناه

گر گنه کرده ام به پیش شما — چشم عفو است نی امید جفا

اندرین بحث و گفتگوی دراز — طایرِ چرخ زد پرِ پرواز
تابشِ مهر چون فتاد بخاک — دلو بگرفت هر زنِ چالاک
دلو در چه زدند زود از زود — بر کشیدند آب چه خوشنود
پر نمودند ظرفِ خویش ز آب — نور میریختند در مهتاب
هر یکی از اعانتِ دیگر — ظرفِ پر آب می نهاد بسر
هر یکی دلبری پری پیکر — برجِ آبی بسر روان چو قمر
مه جبینان چو راه پیمودند — راهزن بهر خاکیان بودند
دختِ مه پاره از سبوی بلند — صد ستاره بخاک می افگند
آب بر سر چو برقِ تیز دوان — راه میرفت همچو آبِ روان
در میان نجوم آن مهتاب — بود رخشان چو نور ماه بآب
ره چو کردند قطع گام بگام — در صدف هر دُری گرفت آرام

بیقراری عاشقِ خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

عاشقِ روی سیمتن بر چاه — زرد رو همچو زر بحالِ تباه
نالها کرد و زار زار گریست — صورتِ ابرِ نوبهار گریست
سر زدی همچو آبشار بسنگ — لب گشادی به آه آتش رنگ

بچشم آن مه جبین چو کرده یاد — اشک ریزان بخاک می افتاد

گفت ای آسمان ستم نهاد — صد بلا از تو بر سرم افتاد

مه وشان از وطن جدا کردی — در سر زلف مبتلا کردی

تشنه را سوی چاه آوردی — گم شده را براه آوردی

یار بمن آب داد و آبم ریخت — جام بر سنگ زد شرابم ریخت

دل ربود و توان ربود از تن — رمقی جان گذاشت است بمن

می نگویم که دشمن من بود — زن بگجرات خضر و رهزن بود

یک نگه کرد و بر زمین انداخت — آتش اندر دل حزین انداخت

از گل تر کشیده ام خاری — زرد رویم ز لاله رخساری

همچو خور بر سحر رخ افروزد — باز از هجر جان و دل سوزد

سحر و شام سخت بیتابم — بر سر چاه همچو سیمابم

میفشانم ز چاه دیده روان — گاه سیماب و گاه قطرهٔ خون

شعلهٔ عشق در رگ و خونم — سوزم و از چنار افزونم

قطرهٔ آب خورده ام از ساقی — نیست در دیده ام نمی باقی

اشک از دیده ریخته چندان — که ز هر قطره جوش زد طوفان

رہ بریدم بداغِ تنہائی
ماندہ پایم زراہ پیمائی

تشنہ لب چون زپیشِ چاہ رود
پای خفتہ چگونہ راہ رود

ناتوانم چو چشمِ نم دیدہ
اشکِ خویشم بخاک غلطیدہ

مثلِ فوارہ سرنگون ہستم
صورتِ نقشِ پا زبون ہستم

داغِ چون لالہ نوبہارم داد
عشقِ آئینہ رو غبارم داد

ای بتِ سنگدل کجا رفتی
صبر بُردی زچشمِ ما رفتی

زندہ ام بیتو زندگانی بین
نرم دل را بسخت جانی بین

تو بزمے و شمع کافورے
من گدازم چو شمع از دوری

تو پئے آب آمدسے بر چاہ
زدی آتش بجان و دل ناگاہ

پہلوی من شگاف و دل بنگر
آتشی ہست زیر خاکستر

جان و دل را گداختی چون موم
شد مسافر نوازیت معلوم

اینچنین ہیچ بی وفا نکند
بر مسافر چنین جفا نکند

چشم میداشتم کہ تاروزی
بادہ پیما شوی بدلسوزی

از لبِ لعل کامِ دل بخشی
تاب و طاقت بمضمحل بخشے

تو زدی جام بادہ ام برسنگ
پردہ داری چو غنچۂ دلتنگ

بیکسی سوخت بر سر چاهم | سایهٔ من شده است همراهم
نی درین غم کسی است غمخوارم | نه کسی هست مونس و یارم
عشق شد رهنمون بسوی چاه | یوسف آسا نشسته ام در راه
برد جان و دلم زلیخائی | که ندارد بمصر همتائی
زده از حسن کاروانی چند | داد برباد خانمانی چند
چشم او سحر سامری دارد | دلربائی و دلبری دارد
هر سحر پیش من بسان پری | جلوه گر چون ستارهٔ سحری
باز در خانه میرود شادان | راه پیما شود بهمزادان
بیخبر از من زبون بخت است | آسمان دور و این زمین سخت است
سخت اندوهناک و زار شدم | بر دل نازکش غبار شدم
گر فلک بهر یار یم خیزد | یار دستی بگردن آویزد
کند از بادهٔ وصالم مست | که بر آن عاشقم ز روز الست

غوغا افتادن در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن مردمان برای دیدن شیخ و ساقی

روز بگذشت چون بصد زاری | شب سیه پوش چون شب زنگاری

انجم چرخ از پرند سیاه | گشت در خلق نور بخش نگاه
ماه از تخت آبنوسی نور | ریخت بر خاک صورت کافور
بارش نور کرد چون مهتاب | دشت شد سیم و ذره شد سیماب
گنبد چرخ در مدارا بود | راز از سینه آشکارا بود
غنچه از کیسه زر نهاد برون | راز از سینه اوفتاد برون
عاشق از نور ماه در فریاد | همچو دیوانه بر زمین افتاد
یاد معشوق در دلش پیوست | نقش فریاد بر فلک می بست
زاری و ناله زار کرد تنش | پرتو ماه گشت پیرهنش
شب عاشق دراز می باشد | ماه بر زخم دل نمک پاشد
اندران شب چو بخت یار نخفت | زیر مهتاب دلفگار نخفت
شد عیان چون سپیدهٔ سحری | گشت خاموش ز آه و نوحه گری
چشم را فرش راه جانان کرد | انتظار بت خرامان کرد
دید از دور سرخ پوشان را | نرم اندام سخت کوشان را
رسن و دلو در کف خوبان | بهتر از زلف و خال محبوبان
[illegible] | [illegible] سرو بقری

راه میرفت و بذلها میگفت | بانگ خلخال مرحبا میگفت

خفته هم چون صدای پا بشنید | بانگ خلخال فتنه زا بشنید

سر برون کرد از دریچه و بام | محشری تازه شد بپا ز خرام

هر که میدید ماهرویان را | نرم اندام و تندخویان را

عاشق روی شان شدی از دل | میگشادی کنار چون ساحل

دختر ماهرو بوقت سحر | بود در رهرو چه در نجوم قمر

همچو گل در لباس گلناری | گام میزد چو کبک کهساری

درج گوهر نهان ز پا تا فرق | در خوبی به آب گوهر غرق

بود رخشان چو ماهتاب رخش | زلف بر دوش و بی نقاب رخش

صد ستاره بگرد مه پاره | خنده زن از هجوم نظاره

هر که میدید سوی مهرپرست | بنگه می ربود دل از دست

راه رفتند بیخبر از خویش | مردمان در پس و زنان در پیش

چون بدان چاه حلقه زن گشتند | بنشستند و خنده زن گشتند

پیش شان عاشقان سینه کباب | از دل و دیده آتش و سیماب

ریختند و نظاره میکردند | جامهٔ صبر پاره میکردند

حسن دختر که شهره داشت بشهر / شد دو بالا ز عشق آن بی‌بهر

ذکر آن هر دو بر زبان افتاد / راز پنهان بداستان افتاد

این فسانه چو کرد افسون دم / مردم از شهر آمدند بهم

هر یکی دست خود ز کار کشید / پای در ره نهاد و خار کشید

شهری و لشکری روان گشتند / همه از عشق قصه خوان گشتند

بهر دیدار عاشق ناکام / جمع شد یکجهان ز خاص و عام

همه گفتند آن عراقی کیست / که برین چاه سیر شد از زیست

از اشارات دست و انگشتان / می نمودند آن قوی پشتان

صف بصف مردمان هر جائی / پشت بر پشت هر تماشائی

گاه دیدند آن عراقی را / گه نمودند آب و ساقی را

گاه معشوق را نشان دادند / گاه بر چاه دیده بگشادند

دختر مه جبین بصد اندوه / بود باری بدل چو کاه ز کوه

سوی مردم بچشم حیران دید / پرده بر رو کشید و پنهان دید

عاشق زار دخت مه پاره / سوی مردم نکرد نظاره

بر رخ یار خود نظر میداشت / دل ز انبوه بیخبر میداشت

مردم شهر هر دو را دیدند ‏ — ‏ کاه دیدند و کهربا دیدند

عاشق و دختر ستمگاره ‏ — ‏ هر دو بودند گرم نظاره

خلقی از هر طرف دوان پویان ‏ — ‏ داستانی ز عشق شان گویان

چون ازین ماجرای درد انگیز ‏ — ‏ شد در ان شهر شور رستاخیز

هر یک انگشت خود بدندان گیر ‏ — ‏ غنچهٔ لب گزید و خندان کرد

شور افتاد در خواص عوام ‏ — ‏ که شکر لب شده است شیرین کام

جام شربت ز دست عشق کشید ‏ — ‏ سوی عاشق بپای خویش دوید

آن پری صبحگاه از خانه ‏ — ‏ میرود سوی چاه دیوانه

بست غوغا که کار بد کرداست ‏ — ‏ عاشق روی آن جوان مرد است

خلق گوید بحسرت و افسوس ‏ — ‏ که برون رفت دختر از ناموس

دیگری گفت این جوان عراق ‏ — ‏ بهر او شد ز جان و دل مشتاق

آب خورد و چو آب بسته بماند ‏ — ‏ پیش چشمش با دل شکسته بماند

بست زیبا جوان دریادل ‏ — ‏ پای بر خاک و بر ثریا دل

زلف و خالش برنگ دانه و دام ‏ — ‏ نرگسین چشم و غنچه لب گلفام

همچو یوسف بحال زار و تباه ‏ — ‏ عشقش آورده است سوی چاه

هر که میدید در تاسف بود   کاروان جمع بهر یوسف بود

چون ز احوال شان شد [illegible]   بازگشتند مردمان از چاه

راست بود آنچه حال بشنیدند   وان شنیده بچشم خود دیدند

همرهانش ازین هجوم کثیر   ماند حیران چو پیکر تصویر

هر یک از آمدن پشیمان بود   صورت آب چاه لرزان بود

دل دختر از ان هراس و بیم   بود لرزان برنگ بید از بیم

نرگس خویش ارغوان میکرد   شبنم تر بگل روان میکرد

پیش عاشق نشسته زار گریست   بر سر چه چو آبشار گریست

گفت ای تشنهٔ زجان سیراب   دیگر از دست من نه نوشی آب

راز در خلق بر ملا افتاد   سنگ هجران بفرق ما افتاد

پدر و مادرم [illegible]   پای بندم کنند و بند به پا

تا سر چاه آمدن ندهند   نقد آزادگی بمن نه دهند

چون کشد کار سر برسوائی   چه کند زیرکی و دانائی

زین سخن آن جوان [illegible] غم   کرد از خویش همچو آهو رم

[illegible] مدهوش   همچو تصویر بالب خاموش

در تحیر زنان آب کشان ‌‌ بر سر خاک آفتاب کشان

چون بدیدند حال مشتاقی ‌‌ شوق آن هر دو تشنه و ساقی

همه کردند میل خانهٔ خویش ‌‌ گوش پر کرده از فسانهٔ خویش

همه گفتند ای بت ناکام ‌‌ ما نه رسوا شدیم و تو بدنام

نیست سودی ز خجلت و تشویر ‌‌ حک نگردد نوشتهٔ تقدیر

به که اکنون بکار خود سازیم ‌‌ آب چهره در سبو بیندازیم

عشق هر جا که آتش افروزد ‌‌ خس ناموس و ننگ میسوزد

شعله در پنبه کی گرفت آرام ‌‌ او فتد طشت راز عشق از بام

تو میندیش زین فسون کاری ‌‌ که ازین بیش میکند خواری

هر دو آمد بخلق چون غماز ‌‌ مشک را بوی و عاشقی را راز

راز عشقت که زار کرد ترا ‌‌ در جهان آشکار کرد ترا

گفت دختر که این جوان نفیس ‌‌ سوی خود میکشد چو مقناطیس

منکه از جام عشق مخمورم ‌‌ بر سرم هر چه رفت معذورم

با شما هم نگفته بودم راز ‌‌ باز چون این فسانه گشت دراز

حیرتم اینکه خلق شد آگاه ‌‌ ختم شد آمد و شدم بر چاه

چون درین گفتگوی عشق آمیز روز شد گرم و مهر گردون تیز
همه کردند پر سبو از آب دور از چه شدند چون سیماب
راه رفتند سرنگون و حزین دست بر ظرف خود نظر بزمین
هر یکی رفت سوی خانهٔ خویش گوش میداشت بر فسانهٔ خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان و منع کردن از رفتن چاه و باختنش تاب و توان

دخت مهوش چو رفت در خانه مادرش حرف زد ز افسانه
که درین شهر هست غوغائی که جوانی لطیف و رعنائی
از ره دور آمده است بچاه میکند بر رخت ز شوق نگاه
هست بر چه چو آب بسته مقیم نی بدل خوف و نی بجانش بیم
با لب تشنه پیش تو آید لب پی آب چاه بگشاید
تو بهر صبح آب می بخشی مست خود را شراب می بخشی
کیست آن نامراد و ناکامی که ز دست تو میزند جامی
تو پی آب میروی بر چاه نه که ریزی تو آب خویش براه
گفت با من زنان همسایه که به پیش تو آن فرومایه

آمد و بهر آب بنشیند | مست ساقی خراب بنشیند
دلو پر آب کرده خندان خند | تو رسی پیش او چو سر بلند
خنده ها میزنی بدادن آب | او ز دستت نمیشود سیراب
دخت مهوش چو این فسانه شنید | زار نالید و بر خودش پیچید
گفت ای مادر برشته جگر | چشم داری چنین ز روز نظر
گر بسوی کسی نظر فگنم | آب بر خاک چون گهر فگنم
راست است این خبر که مرد غریب | آمد از دور پیش چاه چو طیب
از غم عشق درد سر دارد | خوش جمال است و صد هنر دارد
از وطن در شباب گشت جدا | همرهش نیست کس بغیر خدا
تشنه و زار و خسته تر دیدم | خاک آلوده آن گهر دیدم
گیسوی پر غبار نافه مشک | در دهانش زبان خاری خشک
چشم آمد روان برای آب | دادم آبی و تشنه شد سیراب
تا ز دستم نرفت تا کم از نظر رفته | آنکه رفت است آن ز خود رفته
پیش آن چاه و دخت خود انداخت | دل بحق بست و از همه پرداخت
کند نیل سوی هیچ کسی | در فغان است صورت جرسی

زده تشنگی گه و بیگاه ‏ میزند گام و میرسد بچاه

من بحال غریب دلسوزم ‏ آب بخشم نه آتش افروزم

تشنه لب را چو میکنم سیراب ‏ آه دریافتم ز کار صواب

چون خورد [illegible] ‏ پیش آن چاه هر نفس گردد

نگه شوق سوی من نکند ‏ سر بالا [illegible] من نکند

من ندیدم بسوی او گاهی ‏ که کدام است بر سر راهی

عاشق روی من اگر خوانی ‏ [illegible] تو عشق [illegible] میدانی

باز فرما که عشق و عاشق چیست ‏ عاشق روی [illegible] کیست

ای تو این نام کرده [illegible] گوش ‏ ورنه از عشق [illegible] بیهوش

[illegible] ‏ [illegible] زبان و مادر [illegible]

[illegible] ‏ [illegible]

[illegible] پیش [illegible] ‏ [illegible] بست [illegible]

[illegible] تشنه [illegible] آب ‏ [illegible] تشنگی [illegible]

[illegible] ‏ [illegible] حدیث [illegible]

وست و پا [illegible] ‏ [illegible]

گاه انگشت میزدی برخاک | خط کشیدی بخاک چون کناک
گه خیالش بدل که این دختر | نیست چون دلبران شوخ نظر
ز رود گاه سوی آئینه | چشم پوشد ز روی آئینه
شانه در زلف گاه گاه کند | شرم را روکشِ نگاه کند
از حیا سوی کس نمی بیند | آئینه هر نفس نمی بیند
لب خود همچو غنچه پیوسته | نکشاید چو قفلِ سربسته
پیش من میکند سخن گاهی | میکشاید لب و دهن گاهی
می ترا اود حیا ز رخسارش | عافیت بخش چشم بیمارش
منم آگه ز طینت خویشان | تهمتی بسته اند بدکیشان
دخترِ من که هست ناداسنے | چون گل لاله پاک دامانے
آبرویش برند از خانے | پخته کاران بداغ بدنامی
دختر رشکِ مهر و غیرتِ ماه | بیخبر هست از سپید و سیاه
روز و شب هست پیش من یکن | راحتِ جان غم کشیدهٔ من
پیش دیده دو دست دیگر را | پشت بر در نظر بدیوار است
دست گفت آنچه حال گفت بمن | ندهد آب چون به تشنه دهن

لیکن آن به که اندرین تدبیر — من ز شوهر شوم صلاح پذیر

پدرش هست در کیاست فرد — راز دار جهان ز گرم و سرد

بصلاحش جدا شوم از بیم — گفتهٔ اوست واجب التسلیم

مادرش کشتهٔ تفکر بود — که پدر هم رسید خشم آلود

گفت ای بانو قمر سیماے — راحتِ جانِ من وی برای

خانه ام از تو رشکِ هشت بهشت — من چو رضوانم و تو حور سرشت

لیکن این دختر فرشته جمال — کرد دلهاے مردمان پامال

با همه هوشانِ پاک درون — صبحدم میرود ز خانه برون

آب آوردنش بهانه بود — پیش من رفتنش روا نبود

دختر نوجوان و رشکِ پری — چون کند پیش غیر جلوه گری

کیست کو دیده را نه بخشد نور — حسن و عشق است در جهان مشهور

هر کجا حسن شد تماشائی — عشق خیزد بداغ رسوائی

حسن بیجا که روی خود افروخت — عشق پروانه وار خود را سوخت

هست غوغا بشهر ما امروز — همزبان رند و پارسا امروز

ازراه دور و دراز — تشنه آمد بچاه و شد جانباز

وشنگی آب داد وشد سیراب ‌‌ ‌ بازبرچاه ایستاد چو آب

عاشق روی دخترت گردید ‌ ‌ ‌ ابروریز گوهرت گردید

زین سخن هوش من بپرید ‌ ‌ ‌ تاب خوردم چو رشته گوهر

آتش این فسانه باز نشست ‌ ‌ ‌ شعا [illegible] سخن انم سوخت

گر تو بودی بعقل و دانش چست ‌ ‌ ‌ غم رسوا [illegible] نکردی سخت

تو بپای آب نصیحتش دادی ‌ ‌ ‌ یوسفی را بچه فرستادی

ریختی آبروی ما از آب ‌ ‌ ‌ ما بشستیم دستها از آب

[illegible] چیره نشیند ‌ ‌ ‌ در پس پرده آب خود بیند

غنچه تا [illegible] نداد شمیم ‌ ‌ ‌ در صدف [illegible] گشت در یتیم

[illegible] چیر ده افزون است ‌ ‌ ‌ هرکه در پرده زنت خاتون است

[illegible] ایوان شکسته شود ‌ ‌ ‌ باز بویش چگونه بسته شود

چو [illegible] بازاری ‌ ‌ ‌ بو فروشش انداز سکباری

[illegible] آت گل [illegible] ‌ ‌ ‌ پاسے بیرون [illegible] زانداز ه

آمدند [illegible] این بهانه [illegible] و زبان طعنه گشادند [illegible] در و پدر نا کام

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] موی دیر [illegible]

در سرا هر یکی فسانه سرای — فتنهٔ عشق گشت پرده کشای

راز آن مه جبین نجست نهان — گشت مانند روز رازِ نهان

هر یکی زین حکایت شیرین — دم نزد ز خسرو و شیرین

دور شد ذکر قیس و لیلی هم — وامق از یاد رفت و عذرا هم

برهمن زادگانِ غنچه دهن — از نل و از دمن نراند سخن

گرم شد زین سخن لب و سینه — سرد شد قصه های پارینه

هر یکی زان غریب و از دختر — شده افسانه خوان فسون گستر

مردم از حسن و عشق یافته گنج — لب گهر ریز و گوش گوهر سنج

چون عزیزانِ دخترِ مهوش — گرم گردند خون ازین آتش

از ملامت گران بهنجیدند — چارهٔ کار را بر آن دیدند

که همه سوی خانهٔ دختر — جمع گشتند چون نجوم و قمر

خانه از خویش و آشنا شد پُر — یک صدف بود و صد هزاران دُر

میهمانانِ برگزیده صفات — بازگشتند کاشفِ حالات

مادرِ دخترِ بلند اختر — نو رسه می نهفت از چادر

بدر رخ عشق پرده می انداخت — حسن آتش فشان نهان میداشت

داستان را براه کج آورد — قصه بشنید و صد پیچ آورد

گفت این دختر پری پیکر — می ندانند ز راز عشق خبر

دختر ساده لوح و نافرجام — تشنه را آب داد و شد بدنام

هر سحر با بتان همسایه — آب آورد این گرانمایه

طشت این راز چون ز بام افتاد — خلق بر عصمتش گواهی داد

نوگلی سن که چون شگوفه شاخ — بس بلند است از کف گستاخ

او نداند که عشق و عاشق چیست — ساکن چاه آن مسافر کیست

چون عزیزان مادر دختر — پر نمودند دامن از گوهر

همه گفتند این بدانش پیر — زن صد ساله نه تو پند پذیر

نوجوانی پری رخی ماهی — رود از خانه بر سر چاهی

با زر و با جواهرین زیور — بالباس گرانبها دختر

با رخ بی نقاب و بی پرده — سوی بازار رو سوی خود کرده

زینت باشد که این گل نوخیز — تکند آتش غریبان تیز

آن رود سوی چاه بی پرده — رخنه در پرده جهان کرده

تا نه تر تشنه لب به چاه است — مدتی شد که چشم بر راه است

ما همه مصلحت دران بینیم | که دز این ماه را نهان بینیم
این مه چاه نخشب حسن است | ماهِ خوبی و کوکبِ حسن است
گر بصد پرده داریش مستور | عزتِ خاندان نگردد دور
ننگ و ناموس را زیان نرسد | چشم زخمی بخاندان نرسد
هیچ رسوای این جهان نشود | دختری ننگ خاندان نشود
ما همه از جفای طعنه زنان | ناتوانیم و زیر بار گران
کار افتاد چون برسوائی | دیگر از ما مجو شکیبائی
دختِ خود را اگر نهان داری | عزتِ خویش در جهان داری
مه جبین از حدیثِ خویشاوند | شکر افشان نشد ز کوزهٔ قند
از حیا با کسی کلام نکرد | سخنی ماه خوش خرام نکرد
چین بر ابرو نزد کمان کشید | تیر از جعبه مژگان کشید
کار از خامشی گرفت چنان | که چو سوسن نیکشاد زبان
هر که زان غنچه لب سخن میزد | دهنش بسته در جوابش ماند
هر که از حال چاه پرسیدی | اشک افشان بسوی او دیدی
از ملامت گران سر آزرم | گوشهٔ میگرفت و کردی شرم

بحکایات خویش و بیگانه — گوش میداشت آن بتخانه

خونِ دل خورد و مُهر رو میداشت — از فلک آب در سبو میداشت

با کسی حرف زن نشد از بیم — دل بجه بست و خود بخانه مقیم

مهمانانِ سنگدل لختے — پیش آن دختر زبون بختے

طعنه ها میزدند از خامے — که تو سر میکشے به بدنامے

آب وادی ز تشنه جان بُردی — آب خود آبِ خاندان بُردی

مادرت بیخبر ز کردهٔ تو — باد نفرین بتو و پردهٔ تو

دختر انیکه با تو همرازاند — همه در کار زشت انبازاند

ناز تو مطمئن بخانهٔ خویش — تو نمکدان نهادهٔ بر ریش

مادرت مطلق العنانت کرد — حسن مشهور در جهانت کرد

عاشقانت ز دوری آیند — بهر تو ناصبور سے آیند

بر سر چاه از پئے دیدار — جمع آیند بیدلان زار

دل تو عشقباز و عشق پسند — آب بخشی به تشنگان نژند

عشوه و ناز میکنے بر چاه — میکشی ره نورد را از راه

حیف باشد که پیش نامحرم — نار پستان عیان کنی و شکم

آب بخشی و آبرو ریزے — پیش او آب در سبو ریزی

سالها کار هر چه گفت نکرد — مادر تو خیال جفت نکرد

ما به تدبیر کار تو بودیم — غمخور روزگار تو بودیم

تو چنان کرده بما کاری — که شکستی درون دل خاری

شهره در شهر جابجا شده — سخت رسوا و بیحیا شده

شرم بادت ازین هوسناکی — کس نه پرسد ترا ز بیباکی

گلت از آب و رنگ پژمرده — شمع در خانه ولے مرده

از ملامت گران بیهوده — آن پری بود خشم آلوده

جامه زد چاک و زار زار گریست — سر بدیوار زد بیقرار گریست

مادرش سر کشید در آغوش — گفت ای نور چشم من خاموش

بر سرت هر چه رفت مجبورم — وز علاج دل تو معذورم

دل مرنجان تو از نصیحت و پند — دوستدار تواند خویشاوند

سخن تلخ مرد شیرین کار — پند باشد مشو ترش زنهار

هر که برتافت روی خود از پند — زود باشد که او فتد بگزند

گریه کن به پیش غمخواران — که نشوید غبار دل یاران

بهکه در پرده کامگار شوے | صورت چشم پرده دار شوے
تا نه بیند نگاه غیر ترا | نه بهم رسد خصمی چو سپهر ترا
دختر از پند دادن مادر | گشت خاموش و سر کشید ز بر
روی خود شست و گوشه گرفت | با خویشان طعنه زن ننگفت
مادرش بهر خدمت خویشان | با دل پاره پاره بست میان
روز و شب میهمان نوازی کرد | چاپلوسی و چاره سازی کرد
چون عزیزان ملاطفت دیدند | مهربانی و عاطفت دیدند
شکرگویان بسوی خانه شدند | ایں فسون ساز ازین فسانه شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

چون گریبان مسیح شد پاره | رو بدامن کشید سیاره
مهر افشاند آستین بر خاک | کرد پرنور سطحهٔ افلاک
صبح خیزان بکار و بار شدند | رونق افزای روزگار شدند
لاله رویان آبکش بر چاه | داغ بر دل بلب فغان و آه
سرنگون آمد غم دیده | در تاسف ازان ستم دیده
از جدائی دختر همراز | هر یکی دل گرفته و ناساز

عاشق تشنه لب بچشم امید | نازنینان آبکش را دید
پیش آن چاه شادمان آمد | تشنه لب با دو صد فغان آمد
گفت ای لعبتان سیم اندام | نیست امروز آن بت گلفام
هر سحر با شما خرامان بود | چشمه از حسن گل بدامان بود
چه شد امروز آن پری وش را | که غمین داشت این بلاکش را
هر گلی را بچاه می‌بینم | لیکن از هجر یار غمگینم
چون نیامد ز منزل آن مهتاب | ز آتش هجر اوست سینه کباب
با شما چون نه شد پری همراه | تشنه خویش را گذاشت بچاه
دخترش خون دل خورم هیهات | او نه بخشد به تشنه آب حیات
همه گفتند ای ستمدیده | تو مگر آن فسانه نشنیده
که درین شهر هر که گویا بود | وقت پدر زنده را نجویا بود
شهره عشق تو فتاد بشهر | آب این چاه رو نهاد بزهر
نام تو ورد هر زبان گردید | هر کسی از تو بدگمان گردید
خشمگین زتو عزیزانش | صد بار ریختند بجانش
پدر و مادرش غمین شده اند | زنده در گور در زمین شده اند

دختر از تو بخلق شد بدنام — طشت راز تو اوفتاد ز بام

نام تو شد زبان بکام جهان — راز تو بر کسے نماند نهان

هر کسے از تو داستان گوئے — وز سر عشق تو لسان جوئے

حسن بے پرده پرده در گردید — هر یک از عشق با خبر گردید

دل چو از تیغ طعنه شد مجروح — دخت در خانه شد نهان چون روح

خوبه گهے گشت ماه خرگاهے — شور عشقش ز ماه تا ماهے

پای از راه و دست ز آب کشید — بر رخ همچو مه نقاب کشید

مادرش کرد صد جفا بهر گل — مشک در نافه کرد و بود در گل

غنچه در پرده بوی خویش نهفت — مشک در نافه روی خویش نهفت

شد پری از فسون حصار نشین — گل بگلزار گشت خار نشین

چون شنید این سخن جوان جمیل — روی خود شست ز آب چشم کحیل

بر زمین خویش را زد و بگریست — گفت در هجر چون توانم زیست

او بصد پرده و شکل بود دلتنگ — می پرد مثال گل ز رویم رنگ

آب حیوان نشست در ظلمات — شسته ام دست خویش از آب حیات

چرخ بند دکمر پے کینم — بر زمین از سپهر غمگینم

سنگ هجران سبوی من بشکست / همچو گل رنگ روی من بشکست

عشق آورد از عراق مرا / سوخت از آتش فراق مرا

آنکه پوشید روی خود به نقاب / کرد از تشنگی مرا بیتاب

سیر دیدم نه روی نیکویش / ره نبردم بخانه و کویش

آب بخشید و همچو آب گذشت / از سر تشنه چون سحاب گذشت

قطرهٔ چند خورده ام از آب / ریختم از دو دیده صد سیلاب

گه رخش پیش دیده بنشاندی / بخیالش چنین سخن راندی

کای پری رحم کن بدیوانه / که جدا افتادم از خانه

من بعشق تو آمدم ز وطن / تو زدی راه و چاه شد مسکن

نیم بسمل گذاشتی رفتی / سخت بیدل گذاشتی رفتی

به سحر پیش چشم من بودی / زان نبودی تو راهزن بودی

زنده ام بیتو یادگاری بین / در غم خود نفس شماری بین

حال زارش چو آن زنان دیدند / رحم خوردند و آب بخشیدند

همه گفتند ای بعشق اسیر / عشق راهست اینچنین تاثیر

که بسے دلبران سنگین دل / پیش عشاق آمدند خجل

عاشق خسته چون کشد آهی ‌‌ یوسفی را کشند از چاهی

گر کند عاشق حزین زاری ‌‌ یار خیزد برای غمخواری

حسن چون شهرهٔ جهان گردید ‌‌ عشق با حسن همعنان گردید

هر دو از وصل کام دل جویند ‌‌ مو بمو راز خویش میگویند

جذب و شوق تو گر بود کامل ‌‌ یار را شمع سان گدازد دل

گر تو چون بوی گل پریشانی ‌‌ او هم از تو بداغ حرمانی

دم بخود بر بلای هجران باش ‌‌ بر امید وصال شادان باش

زار نالی مکن ز بدبختی ‌‌ صبر باید بحالت سختی

گر دل تو شکست و خون گردید ‌‌ حال او هم ز تو زبون گردید

از ادای [illegible] حوریان بهشت ‌‌ شاد شد آن جوان پاک سرشت

گفت ای دلبر [illegible] افسانه ‌‌ بنده را دل ده و [illegible] از

گر شما را نظر بحال من است ‌‌ [illegible] دل [illegible] کی خیال من است

[illegible] ببرید ‌‌ بلبلی را سوی چمن ببرید

[illegible] را ‌‌ که [illegible] آب این بلاکش را

[illegible] بیش ‌‌ [illegible] آسایش

بیخور و خواب میکنم زاری | آه خیزد ز دل بدشواری
پیش این چاه اشک میریزم | سایه ام از زمین نمیخیزم
بر من از زور ناتوانیها | روح من میکند گرانیها
کاه گشتم بدرد عشوه گران | بر تنم موی من چو کوه گران
رنگم از روی و صبر از دل خاست | خار در پا خلید و پا برجاست
شده ام در یم محبت غرق | شمع سان سوختم ز پا تا فرق
شعلهٔ عشق سوخت جان و دلم | هست آتش نهان به آب و گلم
آب خوردم ز دست بحر کرم | او برفت از سرم چو سیل عدم
آب دادو برنگ موجهٔ آب | کرد جان و دل مرا بیتاب
غرق در ورطهٔ فراقم کرد | تشنهٔ بحر اشتیاقم کرد
ای پری طلعتان گجراتی | رحم باید بدین خراباتی
یار را مهربان بمن سازید | بیکسی را بلطف بنوازید
پیش آن گل سلام من ببرید | چون صبا این پیام من ببرید
به گوئید کای بت آزاد | مرد در هجر عاشق ناشاد
رحم بر حال ناتوانی کن | از نگه کار مسیحایی کن

قطرهٔ جانش بر لب خشک است — در دلش خون چو نافهٔ مشک است

بی تو شبها نمیکند آرام — همچو مرغی که او فتد در دام

در غم هجر بی خور و خواب است — بر لب چاه شکل سیماب است

در فراق تو خون دل ریزد — اشک از دیده متصل ریزد

رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از عاشق ناکام پیش معشوق گلفام

چون پری طلعتان آبکشان — بر رخ از زلف خود نقاب کشان

حال زارش بچشم خود دیدند — صد سلام و پیام بشنیدند

همه گفتند ای جوان جمیل — کرده قصه را چنین تفصیل

آنچه از حال خویش میگوئی — کس نگوید که پیش میگوئی

آنچه داری ز عشق آزاری — اندکی گفته ز بسیاری

اثر عشق محبوبیت هست — شرح راز تو رنگ رویت هست

درد تو جان مضمحل گوید — زردی چهره حال دل گوید

[illegible] از گل [illegible] کهربا بردی — ناتوانی ز چشم ما بردی

پیش [illegible] آب — روز و شب میطپی برای آب

آب بخشش تو شد بجاده مقیم | تو برین چهره نشسته چو سقیم
ما همه حال زار تو دیدیم | آنچه گفتی بگوش بشنیدیم
حق تعالی اگر کند یاری | یار تو آورد سر یاری
ماه را بر تو مهربان سازیم | آب بخشیم و آتش اندازیم
سخن از عشق تو نهان گوئیم | آنچه گفتی ز دل بجان گوئیم
غم مخور غمگسار تو هستیم | یار آن ماه و یار تو هستیم
بهر دیوانه آن فسون خوانیم | که پری را بشیشه بنشانیم
گریه کم کن مخور غم بسیار | کار خود را بکار ساز سپار
او کشادے بکار بسته دهد | نیک مرهم بجان خسته نهد
نهد امید از خزانه غیب | در کف بنده او فتد لاریب
گره غنچه از نسیم امل | میکشاید بحکم عز و جل
آنکه بر روی حسن خال کشید | دیده عشق را نظر بخشید
هر دو از کان غیب سر زده اند | دست در دست هم گره زده اند
چه دو گل سر زد از یکی شاخ | هر دو در جلوه و نظر گستاخ
[illegible] | [illegible]

یار آید به پیش تو بشتاب | عشق و حسن بهت هر دو خانه خراب

زین سخن عاشق پریشان حال | گشت خوشنود و پا نهاد ببال

چون درین گفتگوی راحت بخش | از دو سو مرهم و جراحت بخش

روز شد گرم و مهر گشت بلند | مهوشان دلو خود بچه افگند

با نشاط و بنغمهٔ داؤد | برکشیدند آب زود ازود

پُر نمودند آب چاه شتاب | ظرف خالی چو دید پُر آب

هر یکی ظرف آب خود بر فرق | بر نهاد و روانه شد چون برق

همه در راه همعنان بودند | بار بر سر سبک روان بودند

هر که بر روی شان نظر میکرد | آبرو پیش چون گهر میکرد

مهوشان بر جمال خوش نازان | دل ربودند از نظر بازان

شعله رویان ز گرمی رفتار | گرم کردند کوچه و بازار

آب بر سر بره نفس سوزان | دل ربودند آن دل افروزان

مهجبینان برنگ مهر روان | تا در خویش آمدند روان

هر یکی بیت خود بگلشن کرد | در و دیوار خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنان دلفریب برای مخلصی دختر ناشکیب

حرف خوانان این صحیفهٔ راز ‌‌ گشته اند اینچنین سخن پرداز

کان گروهِ زنان خوش رفتار ‌‌ گرم کردند خانه از رخسار

هر یکی روی خود بشوهر داشت ‌‌ دست در کار و دل بدختر داشت

همه پریان چو خانه گیر شدند ‌‌ در کفِ دیو خود اسیر شدند

هر گلی تر بخانه شد روپوش ‌‌ شوهر او کشید در آغوش

شوهر از لذتِ کنار و بوس ‌‌ کامِ دل جست ساعتی ز عروس

هر یک از ناز خود دکان بگشاد ‌‌ چین ز ابروی چون کمان بگشاد

چون بصد دلبری و رعنائی ‌‌ کرد هر ماه خانه آرائی

زانمیان دلبرے کرشمه گزین ‌‌ گفت با شوهر جوان و حسین

که من امشب پی نشاط و سرور ‌‌ خانه افروختم بشمع و بخور

میهمانان خویش را طلبم ‌‌ ثمر از نخلِ مدعا طلبم

گر تو خواهی که شادمان باشم ‌‌ اندرین خانه میزبان باشم

امشب از خانه دور باش دمی ‌‌ که نمایان شود ز تو کرمے

میهمانان دلنواز بچنگ ‌‌ نغمه زبانید از سرِ دلتنگ

بدرهٔ من بناز نغمه و سرود ‌‌ که نوازند رود و گاهی عود

منکه از شوق در نوا باشم | بیت آرا غزل طراز باشم
رخصتش داد شوهر نادان | زن مکاره شد بدل شادان
او برون رفت و خانه خالی کرد | زن دران خانه لا اُبالی کرد
کس فرستاد پیش همرازان | که بیایند آن نظر بازان
خانه از عکس رخ برافروزند | شمع و پروانه را بهم سوزند
امشب آیند بادف و با نَے | سرخ سازند چهره را از می
در سرایم غزل سرا باشند | پای کوبان بصد نوا باشند
اندر آن خانه شوهرم دور است | رقص پریان بخانه منظور است
چون فرستاده داد پیام رسان | زنان همسایه هر یکے را خواند
جمع گشتند مهوشان آن کو | ره کشادند سوے خانهٔ او
هر یکے گام زد چو کبک دری | جلوه گر صد ستارهٔ سحری
چون پری خانه آن مکان گردید | انجمن رشک بوستان گردید
شاد بنشست هر بت عیار | همچو تصویر پشت بر دیوار
ساقی ماهوش بپا برخاست | همه از جان پارسا برخاست
باده در شیشه کرد جلوه نما | از نظر چون درون شیشه پری

سرخوش از باده پری پیکر — سرخ رخ همچو لاله احمر
باده نوشان دران سیه مستی — بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند — حرکت بخش دست و پا بودند
گرم شد بزم از نواسنجان — غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند — مست الحان بصد نشاط شدند
بود در رقص هر یکے چو عروس — در بهاران چو جلوهٔ طاوس
غافل از خویش می پرست شدند — چشم آسا بخانه مست شدند
شب بدین شغل چون بسر بردند — ساعتے خواب تا سحر کردند

رفتن زنان آتش بخانهٔ دختر مهوش و راز خود بگوش او گفتن و از مادرش سخن پند آمیز شنفتن

صبح رقاصه چون بفرش سپهر — پای کوبان شد از نشاط و مهر
زهره از نغمه لب فروبسته — تار طنبور خویش بشکسته
داد آواز چون دف خورشید — رنگ خود باخت زهره و ناهید
بزم سیارگان سپهر شکست — تار قانون ماه و مهر شکست
نازنینان خواب آلوده — چشم از خواب ناز بکشوده

صورت بوسه گل ز گل بستر | مست برخاستند وقت سحر
جام و شیشه بسنگ بشکستند | عقد مهر و موافقت بستند
پرده از راز خود برافگندند | لب کشودند و گوهر افگندند
همه گفتند آن شراب کشان | کز این خانه جمله آب کشان
پیش دختر رویم و دل جوئیم | با دلارام راز دل گوئیم
بیش و کم حال او نهان پرسیم | بر سرش هرچه رفت آن پرسیم
تا نهان گشته است در خانه | دل پی آن پری است دیوانه
مادرش سخت گیر و نرم تنش | آب خضر است در چه ذقنش
ما همه دلبران که همرازیم | بهر آن ماه جان و دل بازیم
مادرش را بصد فسانه کشیم | هوش خویش راز خانه کشیم
آتش فتنه تیز میدانیم | ز آب تدبیر خویش بنشانیم
آنچه در گوش مادر پیر است | بدر آوردنش ز تدبیر است
چون بدین مشورت قرین گشتند | از در خانه ره گزین گشتند
در سرایش بصد سرور شدند | نور بخشای چشم کور شدند
مادر پیر آن جوانان زشته | پیش شان آمد و کشیده بر

نوشش دیبا بزد و نشاند بر آن | سر ببوسید و پای پیمبران

گفت ای مهوشان حور سرشت | از شما خانه ام چو باغ بهشت

نیک میدانید حال دختر من | آب این خاندان و گوهر من

این چه غوغا بشهر افتاد است | که کسی دل بماه من داد است

تشنهٔ بحر حسن دختر من | برد یکبار آب گوهر من

روز کی چند با شما میرفت | بر دل و جان من جفا میرفت

آنچه در وهم و در خیالم بود | آسمان آن همه بمن بنمود

ننگ و ناموس این بد اختر شد | نوجوانی اسیر دختر شد

من بسوداے داغ رسوائی | قطع کردم طریق همپائی

وخت را در دیده چون خواندم | چون نظر پیش دیده بنشاندم

لیک دل بست در برابر من | پهلوے خود زد دست در بر من

قامتش نقش فتنه ها می بست | فتنه اکنون بپای خویش نشست

هر یکی زان بتان جادو کیش | گفت کای خیرخواه خیراندیش

آنچه گفتی بما نکو گفتی | جز نه باریک تر ز مو گفتی

نیک دانی که مردمان زمان | کاه را کوه میکنند بیان

انچه گفتند با تو اهل نظر	تهمتی بسته اند بر دختر
نکته چینان چو راز کس گویند	عیب پوشیده هر نفس گویند
نظر عیب بین اگر بیند	عیب یار در هنر بیند
ای بسا فتنه ساز وغمازان	خانمان سوز وخانه اندازان
از سخن شهرها تباه کنند	نامهٔ روی خود سیاه کنند
تو یقین بر دروغ آوردی	ظلم بر جان بیگنه کردی
ما نه تنها گذاشتیم آورا	بر سر و دیده داشتیم اورا
هر شش همچو سایه ما بودیم	غنچه او بود و ما صبا بودیم
پیش ما بود چون شگفته بهار	نه کشید آفتی گلش از خار
رخ نهان کرده از نگاه غیر	همره ما شدی برای سیر
تو از ان سیر کرده محروم	او برنج است و ما همه مغموم
گر اجازت دهی قرین باشیم	ساعتی چند همنشین باشیم
پیرزن دست شان گرفت نشاند	پیش دختر که حرف کم میراند
دید چون روی شان بت محبوس	گشت رقصان چو در چمن طاوس
گفت ای همرهان خوش نفسان	غافل از خویش و از غم دگران

من اسیر و شما ز غم آزاد
لله الحمد آمدم در یاد

همه گفتند ای بالا سرد
باد بر گردن تو خون تذرو

چون بر آن چاه بهر آب شدیم
بی رخت وقف اضطراب شدیم

پیش آن چاه بود تشنه لبی
در غم هجر تو نخفت شبی

عاشق زار تو بچاه رسید
حال زار ترا ز ما پرسید

ما بگفتیم او بخانه نشست
مادرش در بروی دختر بست

زین سخن تشنه لب بخاک افتاد
پیش آن چاه دردناک افتاد

باز چون ناتوان بهوش آمد
زار نالید و در خروش آمد

گفت با ما مسافر رنجور
که چرا شد پری ز چشم دور

پرده بر روی خویش بست چرا
چون فلاطون بخم نشست چرا

هیچ گه سر نزد از من مسکین
که نیامد بچاه ماه جبین

گر ازین چاه سوی او بروید
پیش او این پیام من ببرید

کز غم بی لطف تشنه لبی
سوخت بیتو به آه نیمشبی

در تمنای تو شب و روز است
بر سر چاه آتش افروز است

نه کسی آشنا نه غمخوار است
چشم دارد براه و بیمار است

بیکسی سوخت بر سر چاهم | بهر دیدار چشم بر راهم
مگذار اینچنین تباه مرا | یا بیا یا بکش بچاه مرا
تا تو در خانه گشته روپوش | من برین چاه رفته ام از هوش
جان رسیداست. لبم بر خیز | قطرهٔ در گلوی خشکم ریز
گر تو دا یسے چنین تباه مرا | مرده بینی به پیش چاه مرا
اینچنین ناله و فغان دارد | بهر نذر تو نیمجان دارد
داد پاسخ بت حصاری باز | که جان است ازین قفس پرواز
مادرم سخت پاے بندم کرد | دست من بسته دردمندم کرد
تا درِ خانه پا نمیدا م | اندرین خانه همچو پرکارم
خاست غوغا ز عشق آن درویش | تیر آتش نشست در دل ریش
او بران چاه میکند فریاد | من درین خانه جان دهم برباد
او بران چاه بست چشم براه | من درین خانه سوختم از آه
پدر و مادرم غمین شده اند | زنده در گور و در زمین شده اند
من ز اندوه شان دانستم | اندرین شهر داغِ ناموسم
مادرم گر مرا نمی زادی | کی درین داغ و درد افتادی

گریه آید مرا بحال او — نیستم خالی ز خیال او

در و دیوار خانه میگریم — پیکر عاشق است در نظرم

آتش عشق آن جوان سوخت — شمع سان مغز استخوانم سوخت

مادر پیر من چو آن تدبیر — زده در پای خفته ام زنجیر

با شما باز رفتنم مشکل — بند بر پا و بار غم بر دل

پیش عاشق چو حال من گوئید — این پیامی بصد محن گوئید

که گر از عشق من دلت خون است — می ندانی که حال من چون است

گر تو از عشق من فغان زده — بر دلم تیر بی کمان زده

گر تو بی آب بر سر پایی — ستم و اضطراب چون ماهی

گر تو آواره از وطن گشتی — کشته تیغ عشق من گشتی

من هم از عشق تو نیم خالی — بر سر بسترم ز بد حالی

روز و شب در خیال تو ام — در امید وصال تو استم

باش چندی بدرد هجر صبور — تا شود دور این شب دیجور

سوی تو باز خواهم تاخت — تا سر چاه بند خواهم تاخت

لیک وقتی که فتنه شد روپوش — خلق از گفتگو شود خاموش

بهر تو صد بهانه انگیزیم — مست و شادان ز خانه بگریزیم

همچنین صد پیام درد آمیز — گفت با همرهان عشق انگیز

همرهانش بپا برگشتند — بهر مجنونش چاره گر گشتند

باز رفتند پیش آن فرتوت — روی خود سرخ کرده چون یاقوت

که دل ما بحال دختر سوخت — ز آتش قهر تو سمنبر سوخت

دختر خویش را رها کن زود — تا شود باز پیش ما خوشنود

نگذرد از حرف گیری مردم — که تو پیری و عقل کردی گم

دختر شرمناک و عصمت کیش — سینه مجروح دارد و دل ریش

فتنه سازان دروغ میگویند — سخن بیفروغ میگویند

راست گفتیم آنچه ما گفتیم — سخن تلخ بارها گفتیم

گفته ما اگر پذیری تو — کار بر خود نه سخت گیری تو

آنچه در وهم و در گمان داری — هست تهمت نه راست پنداری

ما همه میرویم از پیشت — میگذاریم دخت دل ریشت

باورت نیست گر کلام کسی — تو بدانی و کارهاست بسی

این سخن گر نه راست پنداری — اختیارت بدست و مختاری

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق شیدائی

سخن آرای این فسانهٔ راست — زد بدینگونه حرف بی کم و کاست

کان جوان غریق چاه الم — بالب تشنه و بدیده نم

روز و شب در فغان و زاری بود — دم بدم وقف بیقراری بود

بیخور و خواب زندگانی داشت — ضعف پیری به نوجوانی داشت

با کسی حال خود نمی‌گفتی — گریه کردی و شب نمی‌خفتی

بر سر چاه از عطش میسوخت — در غم هجر ماهوش میسوخت

روز و شب می‌طپید چون ماهی — یافت مردم ز حالش آگاهی

هر که میدید روی تابانش — رحم میخورد بر دل و جانش

راز عشقش چو در جهان شد فاش — پیش او رفت زاهد و قلاش

همه آگه ز ماجرای غریب — گشت رسوای شهر مرد غریب

هر کی رازش به این و آن گفت — با گدائی و خان خانان گفت

هر دو از خانه پا کشیده برون — پیش او آمدند پاک درون

دیده بودند حال زارش پیش — این زمان دیده شد از آن هم بیش

گل رویش ز غصه و اندوه — بود پژمرده همچو سبزه کوه

از تنش دور شد توانائی	بر دلش زور ناشکیبائی
گرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیمار

سوال و جواب

خانخانان بگفت حالت چیست	گفت بهتر دگر سوالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی خرسند
گفت یار ت بخانه شد روپوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی ز شهر عراق	گفت بهر وصال در دو فراق
گفت برخیز و راه خویش بگیر	گفت در پاست زلف او زنجیر
گفت عشق است فتنهٔ خونریز	گفت ازین فتنه چون کنم پرهیز
گفت در عشق صد مصیبت هاست	گفت این رنج و غصه اشتهاست
گفت حال زبون خویش ببین	گفت تقدیر کبریاست چنین
گفت بر چاه العطش تا کے	گفت تا هست روح در رگ و پے
گفت از ناله گشته چون نال	گفت دریاد دوستم خوشحال
گفت بامن بگو که کارت چیست	گفت و [illegible] کیست
[illegible]	تا نمایان شود [illegible] کرمے

بیه بوده پیش مادر دختر ‌ ‌ تا نهم مرهمی بزخم جگر

حال زارت بما درش گویم ‌ ‌ بهر دردت ازو دوا جویم

گفت عاشق که من غلام توام ‌ ‌ از دل و جان خویش رام توام

چو سگ ای غلام تو هستم ‌ ‌ مرغ بی پر بدام تو بستم

گر تو معشوق را بمن آری ‌ ‌ چون درم ناخریده پنداری

بهر غمخواره کمر بستی ‌ ‌ بر سپهرم نشاندی از پستی

شد تتمه دماغم از بویت ‌ ‌ گشته ام بلبلی گل رویت

در رخت جان و دل فدا سازم ‌ ‌ خاکپای تو توتیا سازم

پیش من دلنواز آمده ‌ ‌ غمخور و چاره ساز آمده

زود برخیز و سوی یار برو ‌ ‌ چون صبا پیش نوبهار برو

حال زار مرا درش گوئی ‌ ‌ خبر از یار گشده جوئی

رمقی جان که در تنم باقی است ‌ ‌ بر امید وصال آن ساقی است

ز تبم [illegible] سوخت تشنه لبی ‌ ‌ بیقرارم زآه نیم شبی

[illegible] رنج لبی ‌ ‌ نیست در شهر غمگسار کسی

[illegible] سوخت بر نمکین ‌ ‌ در غریبی بشهر ماست حزینت

از کجا سے چہ نام میداری	کہ چنین خاستی بغمخواری

رفتن ملا گدائی و بیرام خان بخانۂ دختر و حال عاشق گفتن پیش مادر و پدر

نافہ بکشا سے این حکایت نغز	عطر آگین کند بدیسان مغز
کہ گدائی و خان عالیشان	چون بدیدند حال زار جوان
ہر دو برخاستند از پیشش	تا کہ مرہم نہند بر ریشش
ہر دو چون بوی گل روان گشتند	در سر کار آن جوان گشتند
راہ رفتند بی نشان و سراغ	از غم دردمند بر دل داغ
ہر کرا صورت آشنا دیدند	قصۂ حسن و عشق پرسیدند
راز دختہ کہ برزبان بنہا بود	ہر کسے گرم داستانہا بود
شہر بشہر آن عراقی داشت	ہر کسی ذکر آب و ساقی داشت
بکہ و مہ سراغ پرسیدند	خانۂ دختر جوان دیدند
تا بخانہ آمدند شتاب	در خانہ زدند بہر جواب
مادر وی بجست سرگردان	داد آواز صورت مردان
کہ گدائید تو نام خویش بگو	از کجائی مقام خویش بگو

گفت ملا گدائیم مشهور — سر این شهر و بهر هم دستور

زین سخن لرزه بر تنش افتاد — خیر مقدم بگفت و در بگشاد

چشم خود فرش راه کرد نشاند — پیش آن هر دو قصهٔ خود خواند

شوهرش نیز این خبر بشنید — پاسے بر سر نهاد و تیز دوید

بر در آمد حواس گم کرده — بر دلش خوف استلم کرده

پیرزن بر صدا اش در بگشاد — رفت در خانه و نظر بگشاد

سروران را بخانه مهمان یافت — خانه را غیرت گلستان یافت

گفت ای سروران پاک سرشت — از شما خانه ام چو باغ بهشت

چون به بیت خانه جلوه گر شده اید — چشم مشتاق را نظر شده اید

کام دل چیست از خود گوئید — آنچه دانید نیک و بد گوئید

هر دو گفتند ای بدانش پیر — مرد را چاره نیست از تقدیر

نوجوانے بحسن چون ماهی — تشنه لب بود بسر چاهی

دختر تو که هست مهپاره — دل ربود از غریب آواره

آب داد و دلش آتش سوخت — بسر چاه داغ دل افروخت

او بران چاه محو در خواب است — دختر تو بخانه بیتاب است

آشکار است حال آن هر دو	که بجان اند ناتوان هر دو
حال عاشق بچشم خود دیدیم	حال دختر ز خلق پرسیدیم
به که آن هر دو را تو شاد کنی	وصلت هر دو نامراد کنی
دخت خود را ز بند کن آزاد	تا دل هر دو باز گردد شاد
پدرش گفت ای جهان مخدوم	بر سرم هر چه رفت شد معلوم
چکنم پاس بند ناموسم	از ملامت گران در افسوسم
گو به مر آب خود چه ریخت بجاه	داغ رسوائیم رسید بماه
بردل [illegible] خلق نقش بیم نشست	در صدف آن دریتیم نشست
مادرش [illegible] بدنامی	من مجبل از خواص واز عامی
دختر [illegible] عشق پنهان باخت	رخنه [illegible] درگمان انداخت
این گناهم نبود [illegible] دختر	[illegible] بد اختر
پیش [illegible] نا صواب کن	عزت [illegible] خانداان خراب کند
تا فلک گردش [illegible]	دختر از خانه پا [illegible] نکند
من [illegible] کل تر باز	پیش عاشق رود بجلوه وناز
مادرش [illegible]	آتش عشق [illegible] فتاد

من سودا زده از این غافل
که کسی سوی او شود مائل

دختر نوجوان فرشته فریب
از نگاه زمانه بی آسیب

سوی آن چاه صبحگه میرفت
با تبان محله ره میرفت

راه او زد غریب تشنه لبی
که بروز آورد بناله شبی

دختر از عشق بیخبر می زیست
می ندانست آن مسافر کیست

خلق بر خاست بهر بدنامی
پخت سودای خام از خامی

من بصد پرده جای او کردم
بند لبها ز گفتگو کردم

تیر عشقش نشست در پهلو
گوشه بگرفت آن کمان ابرو

خلوتی گشت اختر امید
چشم پوشید از سیاه و سفید

میطپد دختر از فسانهٔ خویش
همچو قبله نما بخانهٔ خویش

با کسی هیچگه سخن نکند
غنچه را از فشان چمن نکند

سر ز امر شماسی تابم
لیک زین حکم سخت بیتابم

که رود باز دخترم بر چاه
او چو کور است و هست چاه براه

گر ازین خانه پا کشد بیرون
تیغ طشت آورم بریزم خون

چون رود پیش یار آن بیباک
مادرش سخت گیر و من سفاک

ای امیرانِ معدلت گستر ٭ چون نه پیچیم زحکمِ والا سر

که غیوریم و اسیرِ ناموسیم ٭ آنچه بگذشت از آن افسوسیم

این سخن نیست از رهِ خنده ٭ مادرِ او کنیز و من بنده

پس بود دیده باد جای شما ٭ چشم روشن زخاکپای شما

[illegible] خسته چون نخواهد رفت ٭ پیشِ مرد زبون نخواهد رفت

چون شنیدند این سخن پیر ٭ خانخانان و آن گدائی هم

همه برخاستند از خانه ٭ راه رفتند همچو دیوانه

[illegible] دست فرو بازان ٭ برغریبی تشنه لب نالان

[illegible] هدف نرسید ٭ دامن آرزو بکف نرسید

سخن چند سببی از افتاد ٭ بارِ غم بر دل و جگر افتاد

جان دادن عاشق خسته جگر بصدمهٔ فراقِ معشوقِ رشکِ قمر

[illegible] هر گر چه خندان است ٭ لیک زندانِ هوشمندان است

دل منه بر بهارِ باغِ جهان ٭ که بهار است گاه و گاه خزان

[illegible] شادمان میباش ٭ چون مسافر درین جهان میباش

چون تو زین راه رفته اند بسی ‌ ‌ ‌ بر سر پل نکرد خانه کسی

زال دنیا که هست رستم کش ‌ ‌ ‌ بوصالش نگشت مردم خوش

هست دنیا برنگ باده فروش ‌ ‌ ‌ سنگ در دست شیشه در آغوش

گه دهد جام باده در مستی ‌ ‌ ‌ گه زند سنگ از سبکدستی

جرعهٔ هر که خورد از دستش ‌ ‌ ‌ شیشه بشکست در دل مستش

این عروس جهان که هست نفیس ‌ ‌ ‌ شوهر خود کشد بصد تلبیس

خرم آنکس که داده است طلاق ‌ ‌ ‌ بهر وصلش نشد ز جان مشتاق

زلف و خالش که دانه و دام است ‌ ‌ ‌ رخنه انداز کفر و اسلام است

صوفی از عشوهٔ عروس جهان ‌ ‌ ‌ با خبر باش و باش تازه روان

حال تو همچه مردانه کش است ‌ ‌ ‌ خواب کم کن که خواب گور خوش است

چشم بکشا و حال مردم بین ‌ ‌ ‌ که بسی رفته اند زیر زمین

بادشاهان و خسروان رفتند ‌ ‌ ‌ چشم پوشیده از جهان رفتند

آنکه میداشت مال و دولت بیش ‌ ‌ ‌ جز کفن جز عمل نبرد بخویش

نشنیدی که زین سرای دو در ‌ ‌ ‌ چون تهی دست رفت اسکندر

جم که از جام خویش مستی کرد ‌ ‌ ‌ عاقبت میل سوی پستی کرد

هرکه آمد درین سرای سپنج | گشت پنهان درون خاک چو گنج

آنکه بگشاد گنج و داد روان | خلق گوید که باد شاد روان

ای خنک آنکه داد و جمع نکرد | وای بر آن که جمع کرد و نخورد

هرکه بر خلق مال و زر پاشد | هر کسی را عزیزتر باشد

غافل از تلخی ممات مشو | غره بر مال و بر حیات مشو

زود برخیز ازین بساط هوس | که نشد گرم یک زمان از کس

هرکه بنشست و پا نهاد بر آن | خاست چون دود و برد بار گران

بشنو از حال آن جوان عراق | که چسان مرد در زمان فراق

در غم عشق داد جان عزیز | جان و دل بود پیش او ناچیز

شب نمی خفت از غم دوری | لاغر و زار شد ز رنجوری

تنش از غم چو کهربا شد زرد | پیرهن گشت بر تن او گرد

تشنگی خورد و وجودش سوخت | هرچه جز جان پاک بودش سوخت

ناتوان چو کرد به دل زور | بر سر خاک او فتاد چو مور

گشت بیمار و سخت مهانی | ز تف تکلیف ناشکیبائی

کس نیامد برای پرسیدن | دیده پوشیده مردم از دیدن

سنگ بالش که زیر سر میداشت | کوه غم بر دل و جگر میداشت
بیکسی خاست بهر غمخواری | سر نه برداشت از گرانباری
چون برین حال چند روز گذشت | عاشق ناتوان ز سوز گذشت
جان شیرین بحق سپرد جوان | تلخی مرگ شد برو آسان
مرغ روحش چو زد پر پرواز | قفس عنصری شکست از ساز
گشت خاموش از فغان کردن | عشق خونش نهاد بر گردن
سرد شد چشمش از غم دوری | داد رنجور جان برنجوری
غم جانان نشست بر بالین | بیکسی ناله زد بمرگ حزین
عشق بر فرق خاک صحرا زد | هجر و غم هر دو تیشه بر پا زد
بلبل باغ نوحه کرد بلند | قمری از درد کرد ناله چند
گل گریبان درون باغ درید | شجر از برگ دست بمالید
لب سوسن کبود شد از آه | لاله بر دل نهاد داغ سیاه
بر هوا داد زلف خود سنبل | خون شد از نوک خار چهره گل
نرگس باغ چشم پرنم بود | هر شجر هر حجر نخل ماتم بود
هر دو ماندند یکدم از رفتار | آب در جوی و کبک در کهسار

شیخ با مرغ چون نشست بهم | روش باغ شد صفِ ماتم
چون خزان زد علم بشاخ نهال | سبزهٔ نودمیده شد پامال
گرد برخاست از چمن چندان | که نهان شد رخِ گلِ خندان
مرد چون پیشِ چاه آن ناکام | خبرِ مرگِ نوجوان شد عام
بهر آب آنکه پیشِ چاه رسید | از دل خود فغان و آه کشید
هر که دید مرده را بر خاک | دست بر سر زدی و بر سر خاک
شهره در شهر شد که عاشق مُرد | حسرت وصلِ یار در دل برد
در غم هجر جان شیرین داد | رفت ناکام صورتِ فرهاد
شهریان زین خبر بناله و آه | اشک ریزان شتافتند بچاه
خانخانان رفیق روز نخست | بر سرِ نعش او در آمد سُست
هم گدا سوی ناتوان آمد | خلقی از هر طرف دوان آمد
جمع بر چاه مردمان گشتند | مرثیه خوان آن جوان گشتند
آب از آن چه که چاه کنعان بود | برکشیدند بهرِ غسلش زود
تن مرده ز آبِ چه شُستند | از تن او غبار ره شستند
هر که آمد میان خدمت بست | کار او ساختند دست بدست

کفن از صوف و پرنیان دادند — دادنی هرچه بود آن دادند

یکجهان جمع شد به نعش جوان — رفت بر چرخ شور آه و فغان

در کفن جسم او نمایان بود — ماه در ابر و گل بدامان بود

مرد و زن بر غریب نالیدند — لب گزیدند و دست مالیدند

چون ز تجهیز دست بنهادند — صف بصف در نماز استادند

پس نماز جنازه برخواندند — بهر تدفین او سخن راندند

همه گفتند آن جوان عراق — مرد در تشنگی و درد فراق

به که قبرش به پیش چاه بود — قبر مسکین نشان راه بود

عشق چون در دلش دهد سوزی — دختر آید بقبر او روزی

چون در این رای مصلحت دیدند — پیش آن چاه گور کندیدند

خاک روشن شد از نور تنش — تن چو مه بود و از کتان کفنش

رفت در زیر خاک خاک سرشت — جسدش زیر خاک و جان به بهشت

رست از شام هجر و ناله و ز[illegible] — شمع خاموش این است از سوز

بر سر قبر آن غریب دیار — چشم شد همچو ابر گوهربار

رفت در خاک عاشق بیکس — مرد و زن سوی خانه شد واپس

بود در دشت قبر آن مسکین — کس نیفروخت شمع بر بالین

بلبل آمد بخاک او ز چمن — تا زند بر مزار او شیون

روح فرهاد آمد از کهسار — تا کند گریه بر غریب دیار

ابر چون گرم اشکباری شد — روح مجنون شریک زاری شد

رفت در خاک چون تن پاکش — جان پروانه سوخت بر خاکش

آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن

آب افزای این حدیقهٔ غم — گلفشاند چنین ز شاخ قلم

کان بت مه جبین خانه نشین — گشت از مرگ آن غریب حزین

چون شنید این خبر که عاشق مرد — سر [illegible] در گریبان برد

ماند لختی ز حال خود بیهوش — شکل تصویر غنچه شد خاموش

چون [illegible] بهوش رفته باز آمد — پیشش حرف دل گداز آمد

گفت ای مادر [illegible] غم — از [illegible] تو سخت حیرتم

با تو گویم آن خبر که تو [illegible] — [illegible] راست [illegible]

گفته [illegible] که نو جوانی مرد — بر سر چاه [illegible] مرد

[illegible] خانه از بر [illegible] آید — چشم پر آب و سرنگون آید

گوشه گیرد، سخن کند در گوش | در سخن مستی و لبت خاموش

سخنی پیش من نمی‌گوئی | آشکارا سخن نمی‌گوئی

دخترت، نوجوانت تو هستم | هم دل و هم توان تو هستم

من که هستم چراغ این خانه | نشناسی مرا چو بیگانه

راستی پیشه گیر و راز بگو | آنچه گفتی به من تو باز بگو

گفت مادر که ای پری دانش خرد | فکر راز کسی نباید کرد

ای بسا راز هست پنهانی | فاش کردن بود پشیمانی

تو پی من گرفته‌ای از ناز | بشنو از من که با تو گویم باز

هر که آمد به پیش من امروز | گفت مرد است عاشق دلسوز

او به آن چاه جان شیرین داد | تازه شد در جهان غم فرهاد

تا ز رسوائی از دمم شد دور | شده‌ام از مرگ نوجوان مسرور

دخترش زین سخن نشد خاموش | خاست یکبار از درونش جوش

گفت ای مادر خسته کهن | کس به مرگ جوان نشد خوشتر

آنکه هستی به مرگ او دلشاد | من کنم ناله هر شب بامداد

اینچنین گفت و زار زار گریست | صورت ابر نوبهار گریست

گفت ای تشنه لب غریب دیار — تو شدی غرق بحر و من بکنار

تو بصد داغ از جهان رفتی — صورت بوی گل نهان رفتی

تو گذشتی ازین جهان محزون — من و رسوائی جهان اکنون

روز و شب دختر پری پیکر — بود نالان برنگ مرغ سحر

لشکر غم چو زد بدل شبخون — خاست اندر دماغ شور جنون

غم پنهان بسینه جا کرده — رفت بیرون خانه بی پرده

بر سر تربت جوان آمد — قبر او دید و در فغان آمد

گفت ای نامراد چون رفتی — تشنه لب در زمین درون رفتی

در غم هجر جان خود دادی — بر دلم داغ خویش بنهادی

از حیا با تو هم سخن نشدم — کام بخش لب و دهن نشدم

تشنه مردی بپیش چه افسوس — خورد جسم تو خاک را افسوس

پیش این چاه دردناک شدی — بهر آب آمدی و خاک شدی

جان سلامت نه از جفا بردی — آب از دست من چرا خوردی

کشتهٔ عشق بین که آخر کار — بعد مرگ تو آمدم بمزار

خیز از خاک و اشکباری بین — در غم خویش سوگواری بین

بی جمال تو دیده شد کورم | تو بمردی و زنده در گورم
دیده مشتاق روی تو دارم | زنده ام آرزوی تو دارم
عاشق روی خود مرا دانی | از خدا زود پیش خود خوانی
این گمانم نبود از گردون | که تو باشی به پیش چشم مدفون
دست گیتی ترا بخاک کشید | از وطن خاک این دیار کشید
گرچه صد طعنه ها شنیدم من | هر سحر پیش تو رسیدم من
جور ما دید و ز جهان رفته | نامدم پیش تو نگفته
تو بدوری چنان نزار شدی | کز جهان رفته مزار شدی
چکنم رفت چاره از دستم | خویش را در غم تو بشکستم
در جهان چون تو کس غریب نشد | مردی و وصل من نصیب نشد
صد تمنا بسینه ات خون شد | جان تو چون ز سینه بیرون شد
سخت جانم که بی تو ام زنده | زندگی کرد از تو شرمنده
از مزار تو شد کنارم پر | صدف چشم می فشاند در
تشنه لب از جهان اگر رفتی | نه که در خاک چشم تر رفتی
آب این چاه خاک باد دگر | تر لب خشک خود نکردی تر

شرم از تابم زیستن دارم — چشم بهر گریستن دارم

عاشق روی من چها کردی — در غم خویش مبتلا کردی

تا درین خلق زندگی دارم — سنگ لوح مزار نگذارم

بر سر خاک تو نشینم زود — خویش را در کنار بینم زود

ز آتش هجر داغ افروزم — بر مزارت چراغ افروزم

من زار و سقیم را کشتی — ای مسافر مقیم را کشتی

تو گذشتی ازین جهان خراب — بر سر قبر تو منم بیتاب

خیز از خاک و آب خواه ز من — التفاتی ببین بچاه ز من

تشنه لب زیر خاک در خوابی — من بخاک تو وقف بیتابی

راز دل با کسی نگفتی حیف — گوهر خویش را نسفتی حیف

مردی و نیم جان مرا کردی — همچو نی در فغان مرا کردی

در جوانی ازین جهان رفتی — دل مرا دادی و زجان رفتی

تلخ شد بی تو زیستن بر من — آمد از تو گریستن بر من

رفت از من دل و جگر چکنم — الفت مادر و پدر چکنم

ننگ و ناموس خاندانم سوخت — تب هجر تو استخوانم سوخت

گم شدے زیر خاک میجویم　　حال خود با کسے نمیگویم
بر مزار خودم مجاور بین　　حال زارم تو ای مسافر بین
درد تو بیشمار و دل تنگ است　　غم ہجر تو بر دلم سنگ است
تا بکے در غم تو نالہ کنم　　کار با بخت خود حوالہ کنم
اثر عشق آن زمان دانم　　کہ بجان تو در شود جانم
وصل صوری اگر نشد حاصل　　بعد مردن بتو شوم خوشدل
جان بجان دل بدل ہم گردد　　غم و اندوہ بخاک گم گردد
تا حیات است مستعار بمن　　درد تو باد بیشمار بمن
ہر سحر بر مزار تو آیم　　سیل آب از دو دیدہ بکشایم

آمدن مادر و پدر بر مزار عاشق غریق رحمت و دختر را ہمراہ خویش بردن بصد زحمت

کشش عشق اگر بود صادق　　دل معشوق را کند عاشق
ہر دو سوزند عاشق و معشوق　　بگذرد فرق ہر دو از عیوق
آتش عشق چون بلند شود　　جان ہر دو بر آن سپند شود
عشق را ہست اینچنین تاثیر　　کہ کند سنگ موم و خاک اکسیر

کشش عشق فتنه زا بنگر | پر کاهی و کهربا بنگر

میکند عشق کارهای نفیس | دور آهن نشد ز مقناطیس

بر خس و خار حکم اوست روان | در دل سنگ آتش است نهان

روی گل را بصحن باغ افروخت | در دل عندلیب داغ افروخت

تیشه زد گاه بر سر فرهاد | گاه تلخی بجان شیرین داد

نیشتر زد بسی لیلی محزون | از رگ قیس خون کشید برون

دل چو آواره از وطن گردید | سایه سان همرهش دمن گردید

نوجوان آمد از دیار عراق | مرد آن تشنه لب بدرد فراق

دلبرش بر سر مزار آمد | عشق بعد فنا بکار آمد

بخست سیمین عذار و رنگین دست | بر مزارش چو نقش سنگ نشست

مادرش زین خبر پریشان گشت | چون صبا در تلاش جانان گشت

خسته و زار جا بسو گردید | بهر آن گل برنگ بو گردید

تشنه لب سوی دشت دیوانه شتافت | یوسف گمشده بچاه نیافت

بر سر چاه هر طرف میدید | تا نگاهش بر آن مزار رسید

دخت را دید سر نهاده بقبر | بفشاند اشک لاله گون بر قبر

پیشش آمد دوان چو باد سحر | گفت ای دختر بلند اختر

این چه کردی کجا رسیدی تو | پا ز دامن برون کشیدی تو

ظلم بر جان من چه ساکردی | رخنه در چادر حیا کردی

بر رخت است خال بد نامی | شدی آواره باز از خامی

بر مزار کسی رسیدی تو | که ازو صد بلا کشیدی تو

خیز ازین خاک و آب خویش مریز | خانه خالی گذاشتم برخیز

چند بر خاک اشک افشانی | دل و جان دادهٔ بنادانی

حیف عشق ترا ندانستم | دل و این مدعا ندانستم

پای خود در رهِ وفا زدهٔ | برق در خرمن حیا زدهٔ

بر سر خاک زار مینالی | نا[illegible]لی

گر بزاری وصال گردیدی | هر ک[illegible] نالیدی

ای بسا کس که بر مزار گریست | چشم گردید کور و مرده نزیست

تو مکن خویش را بقبر هلاک | که نه خیزد جوان مرده ز خاک

گر تو زاری کنی و آه کنی | در دل مردگان نه راه کنی

مادرش پیش [illegible] | کرد از هر دری سخن آغاز

لیکن آن کشتهٔ غم و اندوه ‌‌ | بود ساکن بقبر او چون کوه

ناله‌ای کرد دختِ سیمین تن | دستِ ها در حمائل گردن

هر دو نالان بقبر دست و بغل | چون دو پیکر که رو کنند بگل

پدرش هم رسید سرگردان | پیش آن هر دو آه و ناله زنان

هر دو را گرم آه و زاری دید | زن و دختر باشکباری دید

خشمگین گشت مرد دانشمند | گفت کای لختِ دل جگر پیوند

در دل از خوی تو گمانم بود | که جوان باشی و کنی خوشنود

خانه ام را چو شمع نور دهی | دل غمدیده را سرور دهی

بهر نخلم بهار خواهی شد | برخور روزگار خواهی شد

تو شدی زار و زرد رو چون نی | زور در تن نماند حال نگر

درد و غم خورده‌ای و نزار شدی | آمدی بر مزار و زار شدی

تابِ جان رمیده ام هستی | لختِ دل نور دیده ام هستی

خیره گشتی ز دُرد آشامی | سر برآورده به بدنامی

تا تو از خانه پا برون کردی | دل ما را چو لاله خون کردی

زود برخیز از زمین ای گُل | که ز غم نوحه ریزه چون بلبل

سوی ما هیچگه نظر نکنی — رحم بر مادر و پدر نکنی

پیش این چاه آب خویش مریز — از سر خاک این جوان برخیز

نوحه زنهار بر جوان نکنی — صدف دیده دُرفشان نکنی

پند من گوش کن فسانه مگیر — کس نگوید که راه خانه مگیر

دخت محزون که بود خاک بسر — کرد در گوش چون حدیث پدر

از سر خاک فرق خود برداشت — شور آن خاکسار در سر داشت

دست در دست مادر خود داد — بر زمین همچو سایه باز افتاد

گفت و خیزان بخانه ره برفت — دست جوزا گرفته مه میرفت

هر سه آمد بخانه پاشنه کوب — رو نهفته ز دیدهٔ آشوب

فتنه در خانه جا گرفت بزور — مرده دل آمد آن پری از گور

خانه دانست صورت زندان — آهن سُرخ بود بر سندان

روز و شب در فغان و زاری بود — ابرآسا باشکباری بود

مردن دختر ناکام بصدمهٔ فراق عاشق بدنام

نقش پرداز این نکات شگرف — ریخت بر صفحهٔ بیان این حرف

کان دُکان خوبی و فرهنگ — دختر خوشجمال و خوش آهنگ

چون بخانه نشست روزی چند | شور و فریاد و ناله کرد بلند

زنده بر مرده آنقدر بگریست | که زن و مرد تنگ شد از زیست

چون بسی کرد گریه و زاری | اوفتاده بفرش بیماری

درد پنهان به بستر افگندش | همچو کوه از کمر بر افگندش

زعفران زار شد تن گلرنگ | بست از خنده غنچه را دلتنگ

شبنم تر ز نرگس بیمار | ریختی صبح و شام بر گلنار

ماه از چشم خود ثریا ریخت | از صدف آبروی دریا ریخت

پدر و مادرش دوا جویان | بهر بیمار خود شفا جویان

بمداوا طبیب را خواندند | پیش او حرف علتش راندند

دست بر نبض چون طبیب نهاد | در کف دستش آبله افتاد

نبض وی از حرارت اندام | بود چون موج باده اندر جام

جست میکرد همچو موج نسیم | بود پیدا ز نبض حال سقیم

خاست از سر طبیب بیچاره | بر مهش اوفتاد سیاره

گفت این دختر جوان هیهات | گر خورد همچو خضر آب حیات

نبرد جان خود ز دست اجل | هست شافی خدای عز و جل

عشق بنشست در رگ و پوست | بایدش شربت وصال دوست
میکشد انتظار مرگ سپید | پس نخواهد شد از علاج کسی
ناتوان است چشم آهوگیر | نفس دوست در گلو زنجیر
چو نه آب از گلو نه رود | دست شان تا بخیال روز سپید
هر مرض رو کشش شفا دیدم | مرض عشق لا دوا دیدم
تب هجران اگر چنین ماند | نه تپ او نه نازنین ماند
مثل عاشق بخاک بیوند | به عدم از میان کو بند
دیدنش از طبیب گشت خجل | گفت ای مهربان دانا دل
نیک تشخیص این مرض کردی | هستی آگه ز گرمی و سردی
چکنم وخت [illegible] پژمرده | حال خود این چنین ز خود کرده
تب پنهان هجر جانش سوخت | گرمی عشق استخوانش سوخت
[illegible] | دامن جان خویش پاره کنم
آن ز جان [illegible] تاب و توان | هر دو را سوخت آتش پنهان
[illegible] | گفت پیش طبیب نبض شناس
[illegible] | جان و دل کرد [illegible]

ماند در خانه بی سکون و قرار   مادرِ پیر و دخترِ بیمار

سرِ بالین نشست مادرِ پیر   گفتش ای دخترِ جوان دلگیر

اینچنین گو ندیده ام بیهوش   نرگست نیمباز و غنچه خموش

گلِ سرخِ تو زعفرانی شد   خشک گلزارِ نوجوانی شد

داغ تو بر دل است در پیری   بود امید دستِ من گیری

پُر ز زهرِ اجل ترا جام است   آفتابِ تو بر لبِ بام است

هر مرادی که در دلت بنهفت   این زمان پیشِ من بباید گفت

گر ستاره ز آسمان خواهی   پیشِ تو آورم بجانکاهی

ق

ور چو اسکندر از زمین طلبی   آبِ حیوان بوقتِ تشنه لبی

خضر آسا درونِ خاک روم   آرم آبِ بقا و شاد شوم

هر چه گوئی به پیشت آرم زود   تا دل و جانِ تو شود خوشنود

گر دو صد آرزو بدل داری   گفتن از تو بود ز من یاری

چُست بستم بخدمتِ تو کمر   مدعا گوی و سعیِ من بنگر

مادرِ مهربان چو این فرمود   دخترِ جان بلب نظر بگشود

گفت ای مادرِ رموز شناس   کرم و لطفِ تو برون ز قیاس

بذل و احسان بجان تن کردی — خار دیوار را سمن کردی

پرورش کردهٔ ز شیر مرا — نه پسندی بغم اسیر مرا

چون تو در خلق نیست غمخوارم — تو کریمی و من گنهگارم

کرده ام صد خطا و صد تقصیر — سخت شرمنده ام ز جرم کثیر

رحم کن بر من از خطا بگذر — آنچه کردم ز ماجرا بگذر

میروم از جهان بصد افسوس — هستم از زندگی خود مایوس

سخنی چند گفتنی دارم — در ناسفت سفتنی دارم

بر وصایای من چو گوش نهی — میکنم سینه را ز راز تهی

تا تو کردی بپای من زنجیر — دست شستم ز ملت تکفیر

بت پرستی نه کرده ام گاهی — عشق بگشود بهر من راهی

پا نهادم چو در ره اسلام — فرق سودم بهر دو پایت تمام

آن خدای که واحد است و قدیم — چون کنم شکر او بجد و تسلیم

گر برین کیش جان ز تن برود — از دل من غم و محن برود

آتش هجر او فتاده بتن — تو نه سوزی مرا پس مردن

بگذر در زیر خاکم اندازے — قبر در پهلوے جوان سازے

گر شوم زیر خاک دست و بغل — قبر دانم چو مفرش مخمل

هر دو در خاک با دل رنجور — خفته باشند تا بروز نشور

یک صدف بهر هر دو گوهر به — خاک او خاک من برابر به

هر زمین قبر هر دو ساز چنان — که کند فرق چشم گریه کنان

بر سر قبر عاشق ناکام — گنبدی کن بناز خشت و رخام

تا در آن قبه هر دو خواب کنیم — خاک را رشک آفتاب کنیم

مادرش زین وصیت پر درد — صورتش گشت زعفران شد زرد

غم بسیار برد از دل هوش — بود طوفان دیده اش در جوش

اشک از دیده تا بدامان رفت — پیش همراز خود شتابان رفت

گفت شوهر بگو که حالت چیست — این غم و غصه این ملالت چیست

گفت بنشین و فتنه ایشان — که دهم آگهی ز راز نهان

دختر تو که هست مرگ قریب — گفت با من فسانهای عجیب

که در آندم که جان رود ز تنم — نزنی شعله در تن و کفنم

گر مرا بعد مرگ غسل دهی — نزد قبر جوان بخاک نهی

نیستم بت پرست و کافر دوست — الفت مسلم است در رگ و پوست

زین نمط صد کلام محزون کرد · از وصیت دل و جگر خون کرد
من درین فکر تا چه کار کنم · صبر بر خویش اختیار کنم
شوهرش چون شنید این احوال · لخت دل خورد و شد پریشان حال
گفت بشنو ز من نصیحت من · که تو هستی انیس خلوت من
گر چنین گفته است آن بیمار · من نه بینم جمال او زنهار
نشنیدی که نوح پیغمبر · دل جدا کرد از خیال پسر
او پسر را ز اهل خود نشمرد · زان سبب آن پسر بلا فانی مرد
من شمارم چگونه دختر خویش · که جدا گشت از من از کیش
به که او را بزیر خاک نهی · دم از مهر دختر است تهی
گر بمیرد مرا خبر نکنی · بر عزیزان من نظر نکنی
کس نیاید بکار تجهیزش · که نماند است عقل و تمیزش
این سخن گفت و رفت از خانه · مادرش گشت سخت دیوانه
مادر و دختر حزین مانده · هر دو چون نخل در انگبین مانده
میشمردی نفس چو شمع سحر · همچو پروانه بر سرش مادر
چون مرض بر ضعیف گشت قوی · گل رخسار را نماند نوی

همزبانم درین صدا من هم | چون شما گشته ام جدا من هم

خوانم از دین صاحب یاران | افگنم کار بر مسلمانان

راز بنهفته آشکارا شد | آن وصیت فسانه هرجا شد

هر مسلمان ز جای خود برخاست | آمد و کار مرده کردن خواست

دست در دست پا زدند شتاب | جمع گشتند بهر کار ثواب

آمده شادمان گدائی نیز | همرهش میهمان باتمیز

خانِ ذیشان سر مسلمانان | دل ده و دلبر مسلمانان

پدر دخت مرده را خواندند | آمد آن مرد از و سخن راندند

او اجازت برای تدفین داد | مادر مرده بابِ خانه گشاد

همه مانند مهرهٔ شطرنج | اندران خانه آمدند بی رنج

بهر غسلش ز آبِ چاه سبوی | پر نمودند مردمان [illegible]

بر سر دوش خویش آوردند | جمله سامان به پیش آوردند

کفن از [illegible] پیدا از زیبا | قطع کردند بهر آن زیبا

ساز و سامان همه نصب کردند | زن غسّاله را طلب کردند

زن بگوشه نشست پاک نهاد | دست خود برگشاد و غسلش داد

بعد غسلش چو در کفن پیچید | آه در گنبد کهن پیچید

چون نهادش درون گهواره | صد گریبان ز دست شد پاره

چار کس آن جنازه را برداشت | هر که آمد بدوش و بر سر داشت

در پس آن جنازه خلق روان | غرق در بحر اشک پیر و جوان

تا سر چاه ره نورد شدند | خاکساران میان گرد شدند

قبر عاشق قریب چه دیدند | اثر عشق سنگ ره دیدند

بنهادند آن جنازه ز دوش | تا بود حسن و عشق هم آغوش

پیش آن چاه آبرو انداز | صف کشیدند مردمان به نماز

چون نماز جنازه بخواندند | همه انگشت در دهان ماندند

در بر قبر قبر کندیدند | بهر گنجی زمین پسندیدند

گنج را پیش گنج بنهادند | با صد افسوس و رنج بنهادند

هر دو در خاک همقرین گشتند | برخور و ماه در زمین گشتند

عشق چون جذب خود کند ظاهر | یار با یار یک شد آخر

قبر شد پخته چون ز خشت و سنگ | بازگشتند مردمان دلتنگ

عاشقان تشنه لب ز ساقی ماند | از محبت فسانه باقی ماند

هر دو در کار عشق جان دادند — عشق را طاقت و توان دادند

صوفی از داستان عشق خموش — که ازین حرف خون زند صد جوش

تو درین ره قدم منه تاکے — منزل عشق کس نکرده طے

چند از عشق داستان خوانی — بر مجازی تو نکته میرانی

اوست باقی و عشق او باقی — ما همه تشنه ایم و او ساقی

گر گشاید بکار روان راهے — یوسفے را برآرد از چاهے

فضل او گر کند بما یاری — رنگ طاعت دهد گنهگاری

چشم بکشا مقام عالی بین — یک نظر حسن لایزالی بین

عشق آتش فشان خار و خس است — ذرهٔ عشق در دل تو بس است

قصه کردم بذکر عشق تمام — بر نبی و به آل پاک سلام

خاتمه

شکر ایزد که این فسانه تمام — نقش نو یافت از نوک قلم

سرمه هر صفحه از سواد سطور — سپید به چشم دلبران از نور

حرفش از خون دل نگار گرفت — ورقش رنگ نو بهار گرفت

کاغذ صاف بدین [illegible] — از [illegible] به رنگ شمس و قمر

فکر رنگین من بهار چمن — میفروشد به پیش اهل سخن

لخت های دل طلبان چیده‌ام — پیش هر مشتری دکان چیده‌ام

حرف سرف است پیچ پیچ مو طور — کار ما طور میکنند سطور

زده ام همچو خضر آب حیات — سخنم پیش خلق به ز نبات

در فسانه فنون نهفته من — سخنی بی اثر نگفته من

گر تو طرز نو و کهن بینی — آب و آتش درین سخن بینی

تازه تر این گل سخن بشگفت — از نی خشک صد چمن بشگفت

من به معنی بلبل نشان دارم — خامه در دست گلفشان دارم

بلبل آید غزل سرا ز چمن — تا زند بانگ مرحبا بر من

گر دم از لب جدا چو قفل سکوت — ریختم در جهان دُر و یاقوت

آب گویم نهفته ام در شعر — تو جواهر نثار کن بر شعر

سینه ام کان معنی سخن است — گنج خسرو بنای کلک من است

سینه هم گنج رایگان بنگر — گو نسر شبچراغ دکان بنگر

روزگاری [illegible] من — خلق در خواب بود و من بسخن

از سخن داشتم [illegible] — یادگاری گذاشتم در دهر

گر خطائی تو در سخن بینی | نزنی طعنه از سخن چینی

زانکه آهو گرفتن آسان است | گفتن شعر کاهش جان است

هر که آهو گرفت و نافه شکست | مشک بر زخم سینهٔ من بست

بی دلم از سگان آهو گیر | کشتنا بند در پس نخچیر

گر سخن گوئی و سخن دانی | دارم امید آفرین خوانی

فکر کن بهر شعر تر نکتے | تا کنی خون دل و جگر لختے

انکه از درد من شوی آگاه | که چها گفته‌ام بشام و بگاه

سخن از عشق گفته‌ام بنگر | شعله در خس نهفته‌ام بنگر

کلک خشک و دماغ من خشک است | شعر تر بین که نافهٔ مشک است

چون صبا بوی مشک می آرم | زان معطر دماغها دارم

خامهٔ خشکم از صریر بلند | آهوان را در آورد به کمند

همچو فرهاد جوی شیر ز کوه | اینک آورده‌ام بصد اندوه

هر که شیرین زبان شود از شیر | خواند احسنت بر من دلگیر

ساختم روضهٔ که رضوان سینه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنگر این باغ و نهرهای روان — که ز من هست بهر پیر و جوان

هر که در باغ بهر سیر آید — بر لب او دعای خیر آید

تا چو صید اشترم لکان حمید — خامهٔ من کشید در تحریر

آتش از سجه شعله انگیزم — در خس حاسدان شرر ریزم

حاسد کور که نه بیند — چشم شبپره نور خور بیند

[illegible] — بهر دوستان ثنا کنم

[illegible] — گوهر از [illegible] دوستان و من

این گرانمایه گوهر شب تاب — گاه [illegible] کان سینه بتیاب

هست آویزه به گوش شهان — زینت افزای تاج خوش نگهان

به دست [illegible] است گلدسته — شد [illegible] تار نگاه من بسته

این [illegible] است و دسته بو — که جهان شد معطر از خوشبو

هر که گیرد به دست این نامه — خواند احسنت بر من و خامه

زیب بخش سفینه از رنگ است — رو کش نقش چین از رنگ است

یا رب این نامه را گرامی کن — نام صوفی از نامه نامی کن

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رحمة للعالمین وآله واصحابه الاکرمین

امّا بعد بر ضمیر منیر دانشوران سخنور و سخن پروران معانی گستر مخفی و مستتر مبادا که از دیرباز مکنون
خاطرم بود که اگر قصهٔ جدید بدست آید در سلک نظم کشم و یادگاری دیگر بر صفحهٔ هستی بگذارم پس بافضال
الٰهی این شاهد مراد از حجلهٔ غیب بمنصهٔ ظهور رسید و دل غمدیده را شادمان و مسرور نمود و دست دعا بآ
اجابت کشود یعنی برهنمونی اقبال در سنه ۱۳[illegible] هجری بدار السرور رامپور رسیدم و در مکان مبارک حسن مهمان
نواب عالیجناب گردیدم قدردان علم و هنر سخن سنج و سخن گستر حاتم دوران فیاض زمان جناب **نواب
کلب علیخان بهادر** دام اقبالهم آن قدر بدربار دربار عزتم افزود که بخت را برمن نازشی بود روزی
تذکرهٔ شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر تر برای خشک مغزان روغن بادام ست و صید دلهای رفته
را دام بهر سخن سنج بهتر از شعر و سخن یادگارے نیست و کوتاه دستان را بهتر از معانی بلند افتخارے نه
مرا لتے شد که از سخن تازه مسرت بے اندازه ندادهٔ و قفل دهن را بکلید سخن نکشادهٔ عرض کردم که اگر
قصهٔ نو دستیاب شود طرح مثنوی دیگر اندازم و از آن شراب کهن خمخانهٔ نو سازم فرمودند که در تاریخ
چغتائی قصهٔ نو دیده ام و آنرا در جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده مصمم داشتم که خود آن گوهر
گرانمایه را در سلک نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما اعراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره بیاد
ناخن آسمان نکشاد اگر تو آن قصه را نظم خواهی نمود غنچهٔ دلم خواهی کشود و آن مثنوی یادگار روزگار
ما خواهد بود نواب فلک جناب [illegible] طلب فرمود باز کرده قصهٔ حسن و عشق بخواند [illegible]
شنید چون پیکر تصویر [illegible] بود که [illegible] سوخت [illegible]

بتأثیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اول تا آخر لایق شنید حضار دربار ازین
قصهٔ دلگیر حظ وافر گرفتند و ساعتی چند از خویش رفتند اصل کتاب طلاکار سخیان والا تبار
محمد اصغر علیخان صاحب تحصیلدار سپرد فرموده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقلش برداشته بمیر خوانی
قدیم صوفی اثیم تفویض فرمایند و باز این کتاب را داخل کتب خانهٔ عالی نمایند بنده ازین مراحم خسروانی
بر خویش بالید و چون بوی گل در پیراهن نگنجیدم و از فراوانی الطاف خسروانی داد عیش و کامرانی
میدادم و منت عظیم بر زندگانی می نهادم بعد دو هفته ازان دربار گهربار خلعت رخصت در بر کشیدم و از
دار السرور رامپور روان گردیده در وطن مالوفهٔ خود رسیدم بعد گذشتن سه ماه اوراق آن قصه جناب تحصیلدار صاحب
فرستادند و بار عظیم بر گردن و دوش من نهادند بتوفیق خالق مهر و ماه در عرصهٔ شش ماه ازین بار گران سنگ
سبکدوش گردیدم و این قصهٔ نو الطرز کهن سخن سنجان در سلک نظم کشیدم روزها کوه مضامین بلندی کندیدم
و ازان چون کوهکن پرکاه معانی پسندی می چیدم شبها چون دیدهٔ اختر چشم بیدار بود و عالمی در خواب
شیرین و تنها ادم بفکر اشعار بود و بلک معانی رنگین تا قطرهٔ خونم بفکر مضامین رنگین خشک نمی شد
شعر تر در ناف سخن نافهٔ مشک نمی شد تا آنکه بمدد طالع بلند بفکر شش ماه این عروس دلخواه را بهر هفت کرده
در چار دانگ عالم جلوه فروش خود آرائی کردم و عالمی را بحسن و جمال این شاهد رعنا تماشائی چون آیینه
عروس زیبا خلعت اختتام در بر کشید باز هوای ملازمت نواب عالیجناب در سرم پیچید بار دیگر در سنه [illegible]
بماه جمادی الاول عنان عزیمت بجانب رامپور کشیدم و بدربار نواب نامدار رسیدم نخستین پیشکشی
که سزاوار شاه عالی وقار بود همین مثنوی حسن و عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
و بدست خود این حقهٔ جواهر در دادم شاه سخن سنج این گنج معانی را بر گشاد و نخست داد سخن بداد

بارِ حکم عالی شرفِ نفاذ یافت که مصرفی کاربری کرده و حکم را بجا آورده چه خوش بود که زودتر این نقش چین را از مطبع
خویش بر سنگ زنی و بهرنگ ارژنگ مانی پیش مبصران انگشتی نما باید شد که چون کوهکن بحکم خسرو خویش جوی شیر
آوردن و به تشنه کامان چشمهٔ آب شیرین از سنگهای طبع روان کردن کار تو بود من از حکم قدردان خویش نگشت
قبول بر دیده نهاده مواد آن سخن ابواب فرحت و انبساط بر روی خود کشادم نواب سخن سنج در تعریف این عقد
پروین چندان مبالغه می کردند که گاهی شعر تر مرا رشک شعری شمردند گاهی از نثر خود قدر بنات النعش می شکستند و
گاهی در توصیف نظم از سخن سالقانون ثریا می بستند الحاصل بعد چندی از آن دربار رخصت گردیده راه وطن پیمودم
و در طبع این مثنوی حسب الحکم عالی مصروف بودم هنوز این مثنوی تشریف اختتام در بر نکشیده بود که نواب
عالی جناب ازین سپنجی سرای رحلت فرمود ازین حادثهٔ عظیمه دلی نماند که دو نیم نگردیده و چشمی نبود که اشک
خونین نباریده مگر الحمد لله که این شام مصیبت زودتر سحر گردید و بانوبت سرور و کامرانی رسید یعنی فرزند دلبند
آن خلد نشین بجای پدر بر مسند حکومت نشست و دلهای شکسته را بتار نوازش و اکرام بست عادل دوران
نوشیروان زمان دشمن گداز رعیت نواز سراپا جود و احسان جناب نواب **محمد مشتاق علیخان مهبادر**
زاد الله بالمجد والتفاخر مؤید و منصور فرمانفرمای ریاست رامپور دام اقبالهم و ملکهم

ازین نخل رفت میوهٔ او پایدار ماند	دریا اگر گذشت در شاهوار ماند

الٰهی این نوبادهٔ نخل امید و کامرانی را از صرصر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روزافزون بر
مسند همایون متمکن و خرم و شادمان بفضلک یا کریم ع این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

تمت بالخیر